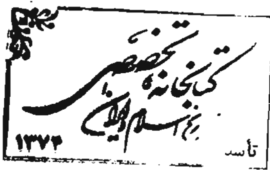



سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

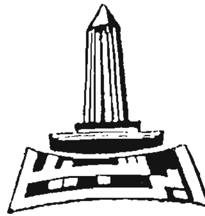
# دفتر صهبا

## ابراهیم صهبا

### جلد اول

چاپ دوم

مهرماه ۱۳۴۱



ناشر : کتابخانه ابن سینا

چاپ تابان



این تو و این کتاب و دفتر من

این تو و این شراب و ساغر من

گر گوارا و گر گوارا نیست

به از این می بجام صهبا نیست

# بنام او

**گر رند نظر باز ، و گر عاشق مستیم**
**پوشیده چه داریم؟.. همینیم که هستیم**

سالها است که با شعروشاعران سروکار دارم و اشعار زیادی هم ازمن بچاپ رسیده‌است،اما از شما چه‌پنهان تاکنون بخود اجازه نداده بودم که دفتر و دیوانی داشته باشم و باصطلاح شاعری خودرا به ثبت برسانم زیراهنوز گفتهٔخودرا خام‌واندیشهٔخودرا ناتمام میدانستم.

**بگلشنی که‌گل و لاله صد هزار بروید      کسی برغبت خاطـر گیاه خشك نبوید**

امادرسفری که‌اخیراً برای‌معالجه باروپا کردم،روی‌تخت‌عمل‌دراز کشیدم‌ومرگ‌راتااندازه‌ای مقابل چشم‌دیدم ، آرزو کردم که‌کاش‌همان گفته‌های رطب‌ویابس رادردفتری گرد آورده‌بودم که اگر ملك و آبی برای فرزندانم باقی نمیگذارم لا اقل جزوه و کتابی ازمن بیادگار ماند تا آنها بدانند که پدر موقع شناسشان ! عمرعزیزخودراچگونه درخواب‌وخیال گذرانیده‌وازدوربوسه‌بررخ مهتاب میزده است !

**دیشب ورق زدم به ندامت کتاب عمر      کردم نظـر بـدفتر صورتحساب عمر**
**دردا کـه میرویم و نماند نشان ما      پس‌چیست‌سوداینهمه‌رنج‌وعذاب‌عمر؟**

در مراجعت این فکر را با بعضی ازدوستان‌مشفق درمیان گذاشتم وباتشویق آنهاروبروشدم، ولی وقتی خواستم آنرا بمرحلهٔ عمل‌درآورم باشکالی برخوردم که‌موجب رکودکاروحتی‌عدم‌موفقیت کامل من گردید .

تفسیر آنکـه : دو سه دفتری کـه بمرور زمان اشعار خـود را در آنها نوشته و بخیـال خود در جـای امنی گذارده‌بودم ، مفقودشده بود . گویا رندان خیراندیش آنهارابرداشته مخلص را از شر آن اشعار و مردم را ازشرمن رهائی بخشیده بودند . ناچار دست بدامن بعضی مجلات و روزنامه‌ها شدم که پاره‌ای ازآثار مرا منتشر کرده بودند و این خودکار آسانی نبود زیـرا باغلب آنها دسترسی پیدا نکردم و ازطرف‌دیگر تقدم و تأخر لازم درچاپ اشعارمراعات‌نگردیدوهر کدام زودتر پیدا شد طبعاً زودتر بطبع‌رسید .

بهرحال مدیرمحترم کتابخانهٔ ابن‌سینا ، با لطف فراوان مصمم شد که آثارناچیز مرا بچاپ برساند و دوست عزیزشاعرم فریدون مشیری هم‌مرادراین‌راه‌یاری نمود .

انتخاب نام « **دفترصهبا** » نیز برمجموعه اشعارمن‌داستان جالبی دارد وآن اینکه روزی برای انتخاب نام کتاب‌بابعضی از دوستان‌عزیزمشاوره‌میکردم، یکی‌ازآنها بمناسبت‌این‌شعرشورانگیز حافظ شیراز راخواند .

**سالها دفترما درگروصهبا بود　　　　رونق‌میکده‌ازدرس‌ودعای مابود**

سایرین بالاتفاق این شعررا الهامی از منبع‌فیاض خواجه‌دانسته نام «**دفترصهبا**»رابرآن گذاشتند و شاعر بزرگوار ابوالحسن ورزی هم که‌همیشه درهرفرصتی مرا مورد لطف ونوش و نیش قرارمیدهد، فوراً رباعی‌شیرینی برای « **دفتر صهبا** » ساخت .

**هر راز که پوشیده و نا پیدا بود　　　　پیدا و عیان بدیدهٔ دانا بود**
**هر نقش که‌در جام جهان بین افتاد　　　　روشنتر از آن « بدفتر صهبا » بود**



حال بی مناسبت نیست طبق‌معمول مختصری ازشرح احوال خود را بنویسیم وباصطلاح‌خود را معرفی کنم تاخوانندکان محترم‌تااندازه‌ای‌بروحیات‌ومحیط‌زندگانی‌من‌آشنائی‌داشته‌باشند:

۴۹ سال قبل درفیض‌آبادمحولات که از قصبات حاصلخیز خراسان‌است و میوه‌های آبدارش شهرت بسیار دارد چشم بدنیا گشودم .

**زادگاه من‌خراسان‌است وخاك «محولات»　　　　زان سبب باشوق وافر رو بدانسو کرده‌ام**

پدرم مرحوم مهدیخان از ملاکین آن‌دیاربود که‌چون‌دست ودلی باز ومشربی وسیع داشت نتوانست مال ومکنت اجدادی را مثل سایراقوام خود حفظ نماید . معروف است که آنمرحوم ملك ششدانگی را فروخته وگرامافونی باصفحات متعدد خریده بود وهرشب دوستان‌راجمع‌میکردو بساط شعرو موسیقی براه‌میانداخت ! خدایش رحمت کند که‌تازنده‌بود جهان گذران‌رابخویش‌دشوارنگرفت اینجاست که‌من نیز بایدبگویم :

**پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت　　　　نا خلف باشم اگر من بجوی نفروشم**

مادرم عذرا خانم اهل قریه عبدل‌آباد محولات بودو بهمین‌علت ماگاهی‌درفیض‌آبادو گاهی درعبدل‌آباد سکونت اختیارمینمودیم .

خانه مسکونی ما درعبدل آبادبـاداشتن دودرخت بزرگ کهنسال «ناژو» که‌هنوزهم پایدار میباشندبرسایرخانه‌ها امتیازی‌داشت .دربارهٔ‌آنها قطعه‌ای‌ساخته‌ام که مطلع آن‌این‌است :

**چو از دورهٔ کودکی یاد آرم　　　　بیاد آیدم آن درختان ناژو**
**که بودند زینت ده خانهٔ ما　　　　چو دو یار بنشسته پهلو به پهلو**

این‌خانه قدیمی بـا همه گچ بریهای زیبا وظرافت‌کاریهای مخصوصش‌خانهٔ خوش یمنی نبود وما، درآن خانه‌دچاررنج وعذاب‌فراوان شدیم.

برادر کوچکم مرد ومادرم دق کرد . پدرم ناچار آنجارافروخت وازمحولات‌بعنوان‌سیاحت

ودیدن اقوام عازم بیرجندشدیم . شهر بیرجنددر آن تاریخ دارالعلم کوچکی محسوب میشد که ازاطراف واکناف داوطلبان بآنجا روی آورده ودرمدارس شوکتیه که بهمت مرحوم **امیرشوکت الملک علم** تأسیس یافته بود مشغول تحصیل میشدند.

بهرحال من وپدرم بخانه اقوام بیرجندی مان مرحوم میرزا مهدیخان مستوفی ومیرزا قوشیدخان مشکوة الدیوان که ازمتعینین بزرگ ومعروف قاینات بودند واردشدیم ومحبت فراوان دیدیم .بقرار معلوم فراست کودکانهٔ من جلب نظر آنهارا کرده بودزیرا ازپدرم خواستار شدند که من درهمانجا به تحصیل اشتغال ورزم ، پدرم ترقی آینده مرا برخوشایند قلبی خویش ترجیح داده با این پیشنهاد موافقت نموده بود وازآن تاریخ به بعد من دردبستان شوکتیه مشغول تحصیل گردیدم . الحق این دوبرادر بزرگوار ومهربان درباره من کمال محبت و مواظبت را نمودند که خداوند روان هردورا جاودانه شاد فرماید . مرحوم مشکوة الدیوان بقدری نسبت بمن لطف و عقیده پیدا کرده بود که باداشتن دوفرزند ، مرا که طفل نابالغی بودم در وصیتنامه خود متولی املاك متعدد خود قرار داده بود که بعلت ادامه تحصیل درتهران موفق بانجام کامل وصیت آنمرحوم نگردیدم.

ازایام تحصیل دبستان چیز قابل ذکری بخاطر ندارم جز اینکه همیشه شاگرد اول میشدم وروزهای جمعه رااغلب باشاگردان دیگر به «بنددره» و «بندعمرشاه» که ازییلاقات باصفای بیرجندمیباشد رهسپار میشدیم .

**یاد آیدم ز دورهٔ شیرین کودکی — وقتی که بود مسکن من شهر بیرجند**
**در هرصباح جمعه روان میشدیم ما — باکودکان مدرسه شادان بسوی «بند»**

وقتی بدبیرستان رسیدم کم کم احساس کردم طبع خدادادی هم دارم وجسته گریخته اشعاری میگفتم ، اما اولین دفعه‌ای که شعر من باصطلاح گل کرد و مورد تشویق کامل اولیاء مدرسه قرار گرفت زمانی بود که سرودی روی یکی ازآهنگهای کلنل وزیری که تازه برروی صفحه گرامافون به بیرجند رسیده بود ساختم وشاگردان مدرسه آنرا بطوردسته جمعی خواندند .این موفقیت خیلی برای من لذت بخش بود، بخصوص که دوجلد کتاب مجمع الفصحا ازطرف مدیرمدرسه بمن جایزه داده شد .

کم کم در محیط کوچك بیرجند برای خودم شاعری شده بودم ، درجشن‌ها اشعاری میساختم و برای دوستان همکلاسی مضامین شعری کوك میکردم .

یادم میآیدوقتی به قریهٔ «خوسف» مسافرتی کردم وشعری درآنجاساختم .که بعضی از ابیات آن بخاطرم مانده است .

**کهن درخت عظیمی زگوشه‌ای پیداست — بشکل غولی کش دست سیصد و یك پاست**
**بدیو ماند کورا قلاده نیز بجاست — نمای شاخ کجش درقبال شاخهٔ راست**
**چومست ، کارد تکیه بشانهٔ هشیار**

شادروان امیر شوکت الملك علم مؤسس مدارس شوکتیه علاوه بر خصائل جوانمردانه‌ای که داشت دارای طبع شعر و ذوق سلیم بود و گاهگاهی اشعار لطیفی میسرود . یکی از اشعاری که ازآن مرحوم نقل میکنند این رباعی است که درآن عیدقربان رابه دوستی تبریك گفته بود.

**تاسرو بباغ و سبزه باشدبچمن — تالعل وعقیق دربدخشان و یمن**
**تاهست بجای، رسم قربان کردن — برکام دلت جهان و قربان تومن**

آن رادمرد انصافاً ذره‌ای ازتشویق وتحسین من فروگذارنکردوامیدهای‌فراوانی‌بمن‌داشت که متأسفانه بطوریکه او میخواست ومی‌پنداشت بحقیقت نینجامید .

من نیز بپاس حق‌شناسی همیشه از آن‌فقید ادب پرور و خاندان جلیل او مخصوصاً فرزند برومندش آقای امیراسدالله‌علم‌سپاسگزاری داشته‌و به‌نیکی از آنها یاد کرده‌ام.

**غریق رحمت حق‌بادخاك پاك«علم»　　　که‌درزمانه خود مردبی نظیری بود**

دومین کسی که بگردن من‌حق‌فراوان دارد آقای**محمد علی منصف** فرزندمرحوم‌میرزا مهدیخان مستوفی میباشد که‌بعد ازفوت پدرو اتمام تحصیلات عالیه از تهران به‌بیرجندآمده بدواً سمت‌معلمی وبعداًمدیریت مدرسه‌را داراشده‌بود . این‌مردپاك‌ومهربان که‌حقاً نمونه‌انصاف‌است،هم‌بعلت خویشاوندی وسرپرستی فامیل وهم‌بسبب معلمی و استادی در تعلیم و تربیت من کوشش بسیارنمود از حق‌نباید گذشت که‌بعداًنیزدر تمام‌دوره‌زندگانی مخصوصاً دردوران‌طولانی که‌نمایندگی‌مجلس‌را برعهده داشت ازاحوال‌من غافل نبوده و حمایت و مواظبت‌خودرادریغ‌نداشته‌است.طبیعی‌است که‌من نیز همیشه نسبت باو حق‌گزار ووفادار بوده و تا توانسته‌ام سعی داشته‌ام بنو به‌خود عشری از اعشار محبت های‌اورا تلافی نمایم.

**هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد　　　خداش درهمه حال ازبلا نگهدارد**

در آن‌زمان دربیرجند فضلای‌بنامی ازقبیل مرحوم‌حاج شیخ‌هادی بیرجندی مجتهد وشاعر ، علامه سیدمحمد فرزان استادفعلی دانشگاه ، مرحوم کسرائی ، ضیاءالدین نقابت وعلی‌اصغر کشاورز که در آن تاریخ قاضی‌بودند همچنین معلمان دانشمندی از قبیل شیخ احمد سلیمانی نراقی ، میرزا محمد حسین مهتدی ، سیدغلامرضا سعیدی ومیرزا ذبیح‌الله‌ناصح مشغول افاضه وتدریس‌بودند که در تشویق وتصحیح اشعارم‌سعی‌کامل مبذول داشتند .

رویهمرفته در محیط محدود بیرجند نشوونمائی کردم‌ومورد‌توجه واقع‌شدم و مردم‌آرام و مهربان آنجا نیز نهایت‌لطف‌و محبت‌رادرباره من رواداشتند .

**از من درود باد بدان شهر دلپسند　　　وان‌مـردمان ساده دل پاك ارجمند**
**آن مرزباستانی وآن‌خاك دلگشای　　　آیینهٔ جـوانی من شهر بیرجند**

دورهٔ دبیرستان‌را باتمام نرسانده بودم که‌شعبهٔ ادبی آنجا تبدیل بشعبه ریاضی گردید . ناچار آن‌سال‌را دربیرجند بطورافتخاری معلم‌شدم وبشاگردان‌هوشمند وبااستعداد آنجادرس ادبیات‌و وتاریخ‌میدادم که‌برجسته‌ترین آنهاهمین‌آقای **اسدالله‌علم** میباشد.سال بعدراه‌تهران‌رادرپیش گرفته وبامساعدت کریمانه مرحوم‌امیرشوکت‌الملك وارددارالفنون گردیدم .

این تغییر مدرسه اگرچه مرا ازمحیط‌صفاووفای بیرجنددور کرد ، ولی‌درعوض توانستم‌از خرمن‌دانش‌استادان‌بزرگواری‌ازقبیل جلال همائی ،مرحوم فاضل تونی ،مرحوم‌بهمنیار،نصرالله‌فلسفی و امثال آنها خوشه‌های بسیار بچینم‌و براه‌شعرو ادب هدایت گردم . درآن تاریخ‌دوست دانشمندم دکتر ذبیح‌الله‌صفامانند گوهری‌تابناك‌درمیان‌هم‌کلاسی‌هامیدرخشید ورفیق‌حجره‌و گرمابه‌و گلستانم‌بود که هنوز هم «حقه‌مهربدان‌مهرونشان‌است که‌بود.»

مقدر چنین‌بود که ازدارالفنون واردانشکده افسری شوم وبخدمت‌نظامی‌مشغول گردم‌ودرس میهن پرستی واحترام بشعائر ومقدسات ملی رادرآن دانشکده فراگیرم . در ایام تحصیل‌دانشکده سرودهای نظامی‌و تصانیف فکاهی زیادی گفتم که شاگردان میخواندند و مخصوصاً یکی از آنها که

آهنگش را آقای روح‌الله خالقی ساخته بود خیلی جلب‌نظر کرد و سالها در قسمت‌های مختلف خوانده میشد. وقتی دوره دانشکده‌افسری را بپایان رساندم و دانشنامه گرفتم با درجه‌ستوان دومی به تبریز منتقل گردیدم . در تبریز باآن گردشگاههای عالی‌و با صفایش مخصوصاً درآن ایام که‌بهارجوانی من بود خیلی بمن خوش گذشت و درهمانجا بود که دامنم از دست برفت و بنا بمثل معروف که : «ترکان پارسی گوی بخشندگان عمرند » دل‌بزلف دلبری تبریزی بستم . یادم‌میآید همانوقت شعری باین مضمون ساخته‌بودم .

**بر رویم اگـر کند نظاره — اندر دلـم افکند شراره**
**ور زانکه رقیب را نوازد — قلبم شود از لجاج پاره**
**او اهل‌کتاب ودرس وبحث است — من مـرد وظیفه و اداره**
**او خـود بهزار ماه ارزد — من مالك یك عـدد ستاره**

در تبریز کارمهمی‌نکردم جز اینکه بعضی ازتصانیف‌ترکی‌رابفارسی درآوردم که‌درآن‌تاریخ در تبریز ورد زبانها بود وشایدهنوزهم‌بعضی‌آنهارا بخوانند .

ازتبریز به‌شیراز منتقل شدم واز پیشوایان بزرگ سخن یعنی سعدی‌وحافظ کسب فیض‌و الهام نمودم. مدت اقامت سه‌ساله من‌درفارس ومصاحبت ومجالست باشیرازیان خون‌گرم‌شیرین‌گفتار شاید از بهترین ایام عمر من محسوب شود . چنانچه سال قبل که در ایام عید بشیراز رفتم بیاد آن روزگار غزلی با این مطلع ساختم :

**باز هم سری طربخانهٔ شیراز آیم — گرکه صدبار زشیراز روم، باز آیم**

ازشیراز که به تهران مراجعت نمودم به تدریس در دانشکده افسری مفتخرشدم‌وپاره‌ای‌از دروس رادر آن دانشکده تدریس میکردم . اکنون شاگردان آنروز من افسران شایسته‌ای هستند اگرچه دیدارشان که بسیاری ازآنها ازدوستان فعلی من بشمار میروند گذشت عمررابخاطرمیآورد ولی ترقی وپیشرفت‌آنهاباعث سرافرازی‌ومباهات‌من نیز میباشد . ازسال ۱۳۲۴ بوزارت‌دارائی‌منتقل وازآن تاریخ تاکنون درمشاغل‌مختلف دولتی‌انجام وظیفه نموده‌ومینمایم. بقول **پژمان بختیاری:**

**نانی بهراس بایدم خورد — جانـی بعذاب بـایدم کند**

در تهران بازدل دیوانه ، مرا بعشق زیباروی دیگر گرفتار نمود که‌مدتها الهام‌بخش‌شاعری من گردید .

**در محفل‌ما دوش صفای دیگری‌بود — روشن دلم از نور جمال قمری بود**
**من نوگل شاداب بسی دیده‌ام اما — این غنچهٔ نورسته زباغ دگری بود**

از دو ازدواجی که متأسفانه بناکامی انجامیده است، سه‌فرزندخوب‌وعزیزبنام «هوشنگ» «شهلا»و«نرسی» دارم که فعلا هرسه‌بتحصیل‌اشتغال دارند و چشم‌وچراغ دل‌من میباشند .

**نخورم حسرت در و گوهر — که مرا هست از گهر بهتر**
**گر، زمال‌جهان نصیبم‌نیست — دو پسر دارم و یکی دختر**
**آری آری چه نعمتی افزون — از سه‌فرزند نور چشم پـدر**

اکنون نیز اگرچه بدبختانه دل‌ازعشق‌وخانه‌ازدلدارخالی‌است، بازهم‌نومیدنیستم که‌ابرمحبت بارانی ببارد ومزرع‌خشك‌دل‌را سیراب گرداند. بقول‌استادبزرگ‌سخن‌سعدی :

**مقداریار همنفس‌چون‌من‌نداندهیچکس     ماهی‌که‌برخشك اوفتدقیمت بداندآب را**

تازه،نامه‌سیاسی و انتقادی **باباشمل** جای‌خودرادرمطبوعات باز کرد که‌من‌واردهیئت‌تحریریه آن‌شدم‌واشعارزیادی‌بانامهای‌مستعار «شیخ‌سرنا» و«ابرام‌سرپا»هرهفته‌درآن‌منتشر نمودم‌غیراز اشعار ، مقالات وشوخیها،بیوگرافی‌های زیادی‌هم‌درآنجانوشتم که‌درموقع‌خودمعروفیت پیدا کرد.

اگرراستش‌را بخواهید اول که‌مهندس گنجه‌ای «مدیرباباشمل» رادیدم‌ازقیافه تلخ و لهجهٔ غلیظش زیادخوشم نیامد ، امابعدکه‌خوب با اوآشناشدم و پی‌بردم که‌در زیر این ظاهر ترش‌و تلخ چه قلب مهربان ومخصوصاً چه‌ذوق‌سرشاری نهفته است‌تغییرعقیده‌دادم.

**هر آنکس چهرهٔ بابا شمل دید     یکی ظرف سفالین پر عسل دید !**

قیافه باباشمل حقیقی وقتی آشکارمیشود که‌شروع‌بنوشتن میکندیادرمجلسی که‌مطابق‌میلش باشد رشته‌سخن‌را باسبك مخصوص‌خودش بدست‌میگیرد . ازمطالب گفتنی آندوره اینکه باباشمل بعد ازمراجعت‌از فرنگستان و تجدید حیات روزنامه بمرحوم قوام‌السلطنه و ملك‌الشعرای بهار بشدت تاخت‌و بقول خودش‌به‌بت‌شکنی مشغول‌شد .

البته قوام‌السلطنه‌مردمیدان‌بود واهمیتی‌نمیداد امااطبع حساس **بهار** سخت‌دچارناراحتی‌شد وچون انتظارنداشت که‌مطبوعات مقام ادبیش‌رامراعات نکنندشکایت وگله آغاز کرد . تصادفاً شعر لطیفی‌هم برعلیه بهار باستقبال از اشعارخود آن مرحوم درآنجا انتشار یافت که خیال میکرد من ساخته‌ام . وقتی دامنهٔ گله‌گزاری‌بالاگرفت من‌به «بابا» گفتم اگر کارمبارزه با ملك الشعرا بالا گیرد بحکم شاگردی ورعایت مقام‌استادی‌وبعضی‌ملاحظات فامیلی‌دیگر ، ازهمکاری باباباشمل‌معذور خواهم بود. بالاخره‌قراربراین گذاشتیم که‌شبی‌رابخانه ملك‌برویم‌واختلافات‌راازمیانه‌برداریم .

من شرح این ملاقات و قهرو آشتی‌هارا بطور تفصیل چندسال‌قبل درمجله «آشفته»نوشته‌ام وخوشوقتم که‌توانسته‌ام بنوبت خودخدمت‌ناچیزی نموده، استاد راازنیش‌های آبدارباباشمل‌وباباشمل را ازهجوهای‌جانانه‌استادرهائی‌بخشم درهمان تاریخ بود که‌ملك‌منظومه‌معروف خودرا :

**« آمد از ره حضرت بابا شمل     ورد او حی علی خیر العمل »**

ساخت ومدتها اصل نسخه آن‌پیش‌من‌بود که‌بعدبخودایشان مستردنمودم .

در همان روزنامه‌بود که باشعرای گرانمایه‌ای امثال رهی معیری و گلچین معانی دوستی پیدا کردم و گاهی هم با **رهی** که درظرافت شعر وبیان معروف‌است ودرباباشمل «زاغچه» تخلص مینودمناظرات جالبی میکردیم .

درآنجا اگرچه من‌بنام‌های مستعار امضاء میکردم ولی کم کم‌ازدور و نزدیك مرا شناختند و مخصوصاً درمیان آنهائی که‌باشعرو سیاست سروکار داشتند شهرتی کسب کردم .

البته اغلب اشعار من درآن تاریخ اشعارروز بود بطوریکه درموقع چاپ کتاب هم‌نتوانستم

از بسیاری از آنها استفاده کنم. بااینحال چون درهیئت تحریریه یك نامه مستقل سیاسی و فکاهی که سطح آن بالا بود شرکت داشتم کاملا راضی وخشنود بودم واسباب تأسف گردید که روزنامه باباشمل نتوانست حیات مطبوعاتی خودرا ادامه دهدو گرنه تاآخرین لحظه باميل ورغبت بااو همکاری میکردم .

روزنامه باباشمل مرارسماً واردحریم شعروشاعری نمودوبعداًدر اغلب مجلات و روزنامه‌ها اشعاری ازهمه قبیل منتشرمیکردم که کم وبیش موردتوجه ارباب نظر میشد و مخصوصاً در سبك مخصوص خود که همان مطایبات باباشملانه واشعار سیاسی فکاهی باشد شهرت پیدا کردم شایدهیچ یك ازشعرای معاصر بقدر من با دوستان خود وشعرای دیگر مناظره ومطایبه نداشته باشند و من بدون اینکه باین موضوع افتخاری کنم آنرابیان واقعی میشمارم . ازخاطرات خوش زندگانی من اقامت درخراسان و شرکت در محفل ادبی فرخ بود که لذت بسیاری بمن میداد واشعارزیادی درآنجا ساختم . زمانی هم ازمحفل فرخ قهر کردم که باشعر لطیفی ازمن رفع دلتنگی نمود :

**لطفی اندر بزم ما بی حضرت صهبا نباشد — ذوق مستی کی دهدجام ار درآن صهبا نباشد**
**بس دریغ است آنکه بانزدیکی جان و تن ما — یار ما در مشهد ما باشد و با ما نباشد**
**یا بیا در نزد ما یا رخصتی فرما که آیم — ای بسا فرخ که هست امروز تا فردا نباشد**

ازاشخاصی که در تهران همیشه مراموردتشویق وتحسین قرارداده اند باید استادعالیقدر **علی دشتی** را نام ببرم . من ازهمان ایام که دربیرجند مقالات شفق سرخ اورا میخواندم وکتاب ایام محبس را مطالعه میکردم نسبت باو درخود یك حس احترام عمیق وارادت فراوان احساس مینمودم. ازشماچه پنهان من در نوشته‌های دشتی طعم ومزه دیگر میدیدم و هرجا ازاو نوشته‌ای می‌یافتم حریصانه میخواندم . وقتی کتاب **فتنه دشتی** بنام «نویسنده مجهول» منتشر شد درباباشمل آنرا توصیف نمودم. زمانی هم که کتاب جادویش انتشار پیدا کرد باز بی‌اختیار شعری ساختم که دشتی کریمانه آنرا درصفحهٔ اول کتاب خود بچاپ رسانید .

**ای ساحریکه قصه جادو نوشته‌ای — چشم بداز تو دورکه نیکو نوشته‌ای**
**پیداست ازطراوت وازرنگ وبوی آن — کانرا بیادآن گل خوشبو نوشته‌ای**

اما وقتی کتاب هندویش منتشرشد ارادتمندانه ازکار او انتقاد کردم .

**گهی فتنه گهی جادو نویسی — گهی افسانهٔ هندو نویسی**
**ولی حیف تو با آن کلك جادو — که دائم ماجرای او نویسی**
**تو استادی نه طفل مکتب عشق — که مشق خویش را ازرو نویسی**

دشتی در مقدمهٔ یکی از کتابهای خودقسمتی از آنرانقل کرده ونوشته است که این شعرانتقادی دراو تأثیر عمیق وفراوان بخشیده است. اماهمه اینطور نیستند که تحمل انتقادوحتی شوخی راهرچندلطیف باشد داشته باشند، چنانکه وقتی دراثرسرودن مطایبه‌ای که متوجه اطباءبودیکی از پزشکان معروف بامن بی‌مهری آغاز نمود، غافل ازآنکه شوخی ومطایبه ناچار بایدمتوجه شخص یااشخاصی باشد، تنها کسانی که اهل فن نیستند آنرا با حمله و تهمت ودشمنی اشتباه میکنند وگرنه عده زیادی آنرادلیل شهرت و تشخص خود بشمار میآورند وحق هم با آنهاست .

نمیدانم شعرای قدیم که آن‌هجاهای شدیدصریح ومفصل‌را میساخته‌اندچگونه‌دربین‌مردم زندگی کرده وخودرااز آسیب آنهـا محفوظ نگـاه میداشته‌اند، باشایداین زودرنجی خـاصه دوران تمدن عصر جدید مـا میباشد !

اگر مناظره و مطایبه در ایـن کتاب زیادبچشم میخورد ، سبب‌آن‌است که‌من‌این دونـوع شعررا از جالبترین و شیرین‌ترین انواع شعر فارسی بشمـارمیآورم، ممکن‌است‌بعضی آنها را مانند آب‌نبات وشکلات‌چیزی تفننی‌بدانند امابهر تعبیر بعضی ازخوانندگان کتاب ممکن‌است ازآب نبات وشکلات‌هم آنقدرها بدشان‌نیاید !

در اینجا بی‌مناسبت نمیدانم‌این مطلب‌را عنوان کنم که‌اگر بااشخاصی‌مناظره‌یامطایبه‌ای کرده‌ام بهیچوجه غرض شخصی نداشته و منظورم اذیت‌و آزار، یاجلب نفع ودفع ضرری‌نبوده‌است. معهذا بقول ایرج‌میرزا :

**بشوخی‌گفته‌ام‌گریاوه‌ای‌چند     مبادا دوستان از من برنجند**

اشعار انتخاباتی من‌هم بیشتر مربوط بزمانی است که ازطرف‌حزب‌مردم‌کاندیدای‌نمایندگی زادگاه خود محولات و حوزهٔ آن‌خواف‌شده‌بودم‌وبارقیبان متنفذومتمول‌خود مبارزات‌سیاسی و قلمی میکردم.خداشاهداست‌نسبت‌بآنهاهم کینه وعنادمخصوصی نداشته‌ام‌واگراشعاری‌ساخته‌شده‌است بیشتراز لحاظ‌کلی‌واصولی‌وگاهی‌هم شوخی‌ومطایبه‌بوده‌است .

**ایندوره وکیل حوزهٔ خواف     بی زحمت و دردسر در آمد**
**راضی ز پسر اگـر نبـودیم     ایندفعه دگـر پـدر در آمـد**

**یا**

**حق مردم گـر نمایـد پایمال     هر وکیلی درپناه جاه و مال**
**سر نوشت مجلس بی اعتدال     انحلال‌است انحلال است انحلال**

گروهی ازشعرا اصولا از آوردن اسم‌اشخاص درشعر اجتناب دارند و آنرا با وقار شاعرانه خودمغایر میدانند‌درصورتیکه درشاهکارهای بزرگ ادبیات هم اسامی‌اشخاص بکـرات‌بچشم میخورد بدیهی است شاعر نباید مداح و «صله‌بگیر» باشداما‌اگر واقعاً کسی را بعلت‌کاربزرگ ومفیدی‌که انجام داده یا محبت‌وانسانیتی که بخودواوروا داشته‌است شایستهٔ تعریف‌و تحسین دید بعقیدهٔ من‌باید احساسات خودرا هرزمان مناسبتی دست‌داد بیان‌کند نه‌آنکه رندانه خاموش ماندو نام آنرا مناعت شاعرانه‌بگذارد !

**بیایدش به دل خاك آرمیده گـرفت     کسی‌که دوستی دوستان ندیده گرفت**

# اکنون چند کلمه دربارهٔ شعر



قبلا باید اذعان کنم که من نه ادعای انقلاب ادبی دارم ونه بنای کهنی را بنیان کن کرده ام ، نه خودرا استادشعر و ادب میدانم ونه برای شعرای آینده میخواهم تکلیف تعیین کنم، زیراراهنمایان بصیر تر وداناترازمن فراوانند . تنها میخواهم آنچه را که خوددرشعر پذیرفته وآرمان خویش قرارداده ام در اینجا تشریح کنم ، گواینکه نتوانسته باشم به هدف نهائی خودبرسم وبه کلیهٔ عقایدخودعمل نمایم.

لازم بتوضیح نیست که شاعرهم انسانی است مثل همهٔ انسانها با این تفاوت که دلی حساس و طبعی سرشار داردو بامددوهم وخیال و بدستیاری ذوق لطیف بهترمیتواند احساسات ومحسوسات خود را بیان نماید . شاعر نه معلم اخلاق است و نه منجم افلاك . نه راهنمای آگاه است و نه سرگشتهٔ گمراه او هم بشری است دارای کلیه خصوصیات بشری باتمام غمها وشادیهایش ، اما قلبی چون آینه دارد که خوبیها وبدیها در آن منعکس میشود وزبانی گویا وپراز نوش و نیش که انعکاسات روحیش را به بهترین وجهی تعبیر میکند. آنها که شاعر را تالی پیغمبران یامعتکف میخانه ها می شناسند هر دو راه افراط وتفریط در پیش گرفته اند .

شك نیست که در این دنیای پهناور که پراز حوادث خونین و آتشین میباشد نغمه های شاعرانه مرهم شفابخشی بربسیاری ازقلوب رنجدیده ومحنت چشیده است . گاهی یك بیت مناسب یا یك لطیفه شیرین از هرداروی اثر بخشی مؤثرتر واز هر بادهٔ گوارائی مستی بخش تراست ، شاید رسالت بزرگ شاعر هم همین باشد که مردم را تااندازه ای ازافراط در امور خشك مادی پرهیز داده بامور معنوی و ذوقی متوجه نماید.

**دو یار زیرك واز بادهٔ کهن دومنی** — **فراغتی و کتابی و گوشهٔ جمعی**
**بیا که رونق این کارخانه کم نشود** — **ززهدهمچوتوئی یازفسق همچومنی**

شاعر برای بیان مقصودخودهرسبك وروبه ای را انتخاب میکند باید همیشه دامن ذوق سلیم واندیشهٔ لطیف راازدست ندهد وازخشکی کلام و برودت سخن اجتناب ورزد ، تا کلامش دلنشین و مؤثر واقع گردد ، اگرچه بقول حافظ شیرین سخن : **قبول خاطر و لطف سخن خداداداست.**

بعقیده من شاعر باید **شاعر زمان** خودباشد، نه شاعر گذشته وحتی آینده. اگرسراینده ای طوطی وار آنچه را که استادان سخن گفته اند کم وبیش تکرار کند و از سیرزمان خودغافل باشد راه صوابی نپیموده است واصولا چه نیازی باین تقلیدمیباشد؟

بدیهی است شعراختراع موشك ورادار نیست که آناً انقلابی درجهان پدید آورد بلکه سیر آن تدریجی وتکاملی است وباگذشته نیز نمیتواند ارتباط خودرا قطع نمایدولی این دلیل آن نمیشود که شاعر امروز درقرن چهارم وپنجم هجری زندگی کندودرعالم خیال باشتروساربان سفرنماید و از اینهمه تغییرات محیط و امکانات تمدن جدید آگاه وبرخوردارنگردد .

جماعتی طیاره‌را نیز دیگری‌مرکوبی قدیمی میدانند و اعتقادارند که‌عنقریب‌جای‌خودرا به موشك وسفینهٔ هوائی‌خواهد داد ، ولی‌ما هنوزدست ازناقه ومحمل‌نمیکشیم ولیلی کذائی را برپشت آن‌سوارمیکنیم‌ومجنون‌بازی راه‌میاندازیم !

امادیگر اینهم پذیرفتنی‌نیست که‌شاعر امروز چنـان‌سخن بگوید که معنی‌اشعارش درزمان خود او مفهوم‌نباشد ومدعی‌گردد که‌معماها ولغزهای شعرش‌راآیندگان حل‌خواهند کرد .

شعر جدول کلمات متقاطع نیست که‌مردم‌برای حل‌آن ، ساعتها سربجیب تفکر فرو برند وعرق بریزند و از پیدا کردن معانی مشکل‌آن‌خوشدل گردند .

تقسیم شعر بدو قسمت متمایز کهنه‌ونو نیز بصورتیکه اکنون مصطلح‌شده‌است‌جایز نیست و آنچه‌باید بیشتر مورد توجه‌قرارگیردزیبائی و تازگی‌مضمون‌است .

**اگر که تازه بود شعر یا کهن باشد — چونغز و ساده بود برمراد من باشد**
**مرا چوگوهر جانانه‌ای بچنگ افتد — نپرسم آنکه بود تازه یا کهن باشد**

بنظرمن‌شاعر هردوره‌ای وظیفه‌داراست حتی‌الامکان‌برای‌جامعه‌ای که‌اورا‌پرورش‌داده‌است سخن‌بگوید زیرا آیندگان نیز برای‌خودسخنورانی خواهند داشت ونیازی‌باحتکارادبی‌نمیباشد!

بدیهی است اگرشعری قابلیت‌ماندن‌راداشت برصحیفهٔ روزگارباقی‌خواهد ماند و نو و کهنه آن درچشم ارباب‌بصیرت تفاوتی ندارد .

من نمیخواهم شعرائی‌را که‌همواره از چیزهـای بـزرگ و سیـارات آسمانی دم میزنند تخطئه کنم . لیکن باید دانست که‌بالاخره ما انسانهای‌زمینی هستیم‌وبازمین وزمینها بیشترسروکار داریم‌وباید از آنها و زندگی‌آنها بیشتر صحبت کنیم ، تاحکایت آن منجمی‌که اختران آسمان را شماره‌میکرد و درچاه زمین افتاد تکرار نشود . مردم سرزمین‌ما بیش از آنکه بـا کواکب و افلاك سرو کارداشته باشند با کمیابی‌گوشت و خوب و بد انتخابات سرو کار دارند . گوئی شاعران‌مـا از اینگونه کلمات که باصطلاح «شعری» نیستند پـرهیز دارند وورود در این مـوضوعات رادون شأن یا مصلحت خود میدانند .و حال آنکه تنها کلمات زیباو فریبنده ومضامین عاشقانه نیست که شعررا تشکیل میدهد ، محیطی که‌شاعرروزگار خودرا درآن میگذراند نیزدر اندیشهٔ او موثر است‌وطبعاً ، مسائل روز هم که‌جزئی از اجزاء محیط است درجای خودبایدمطرح شود،شك‌نیست که اینموضوع منافاتی با وارستگی شاعرانه نداشته وبا رسالت بزرگ شاعر هم مغایر نمیباشد ، ازطرفی عدم توجه باینگونه امور میرساند که شاعرتنها باکلمات‌بازی‌میکندوازمحیطی که‌درآنست‌خودرا کنارمیکشد.

شاعر امروزبعقیدهٔ‌من نباید خشك و عاری از ظرافت کلام باشد . درجائی که سیاستمداران بزرگ درجدی‌ترین کنفرانس های‌جهانی‌دست ازشوخ‌طبعی ومطایبه‌برنمیدارند، چراشاعرکه ذوقی لطیف‌تر ومسئولیتی‌کمتردارد (درصورت داشتن قریحه واستعداد) ازآن اجتناب ورزد . اما بفتوای حافظ شیرین‌سخن : **هرسخن جائی‌و هرنکته مکانی دارد** .

قلمبه گوئی و پشت‌سرهم انداختن کلمات‌مطنطن و آهنگ‌دار هم امروزدیگردردی‌رادوا نمیکند. شاعر باید ساده وسلیس‌سخن‌بگوید و دربیان احساسـات خودصادق‌باشد وصرفاًبرای اینکه شعری گفته‌باشد قافیه‌هارا پشت‌سرهم ردیف نکند وبیهوده ازغم نداشته و یار ندیده شکایت‌ننماید .

بقول استاد ملك‌الشعراء بهار .

**گفته‌ای عامیانه‌لیك‌صریح — بـه زهفتاد خطبهٔ ادبـی**

تنوع در شعر و یافتن مضمون های مربوط بزندگی مردم برای شاعران ما مسلماً ازمهمترین مسائل قابل بحث میباشد. مردم روزگارما ازاشعار یکنواخت مکـرر ومفصل خسته شده‌اند، چنانکـه اگر شاعری پنجاه قصیده یاصدغزل را یکجا ردیف کند ولـو پخته وستادانه ساخته شده باشد حتماً باعث ملال و خستگی خوانندگان اشعارخودشده است. اما تنوع وتازه جوئی ر نباید بآنجا رسانید که شعر از صورت شعری خارج و به نثر ویا بقول بعضی به «نثم!» شباهت پیدا کند!

| | |
|---|---|
| دلم رغبت به شعر تازه دارد | ولی این تازگی اندازه دارد |
| زجان خواهـان شعری دانشینم | که معنائی لطیف و تازه دارد |

ناگفته نگذارم کـه زمان ما بهیچوجـه برخلاف عقیدهٔ بعضی دوره انحطـاط شعـر نیست و حتی چند تن از نوپردازان که دارای استعداد و قریحهٔ خـداداد هستند صرف نظـر از بعضـی حرفهای افراطی و گفته‌های مخصوصشان باعث رونق شعردرزمان حاضر شده‌اندو پیروان سبك گذشته را هم بجنب وجوش وادار کرده‌اند. کم کم عقایدو اشعار آنهانیز متقابلا دریکدیگر تأثیر کرده‌در آثار طرفین تعدیل‌های واجب و مناسبی بعمل آمده‌است، اکنون دیگر نه دراشعار نوازجیغ بنفش وهذیان سبز سخن بمیان میآید ونه همهٔ غزلهادراطراف شمع و گل و پروانه‌دور میزند.

انتقادات بجاو لازم نیز باعث زیبائی و کمال شعر گردیده‌وهمین تضادعقایدو افکاردر گرم کردن بازار شاعری تأثیر فراوان داشته است. بی‌شبهه‌چندی نخواهد گذشت که‌راه حقیقی ومسیر واقعی شعر امروز ایران دردنیای جدیدمعلوم خواهد شدزیرا همیشه برق حقیقت از تصادم افکار حاصل میشود.

| | |
|---|---|
| ابر و بادی بفلك درفكند طوفانی | تاکه‌خورشید درخشد زپی بـارانی |



درخاتمه مقال اگر بعضی از آثار ناقابل خودرا باساتید بزرگوار و دوستان عزیزی تقدیم کرده‌ام که‌فراخور شان و مقام آنهانبوده‌ولی بر گردن من حقوق زیادی دارندصمیمانه‌پوزش‌خواسته ومثل معروف «**برگ سبزی است تحفه درویش**» را عذر خواه‌کار خویش قرارمیدهم. همچنین اگر دراین کتاب توفیقی نیافته‌ام ازعده‌ای از دوستان و سروران گرامی که‌بمن لطف دیرینه‌دارندنامی ببرم دلیل عدم ارادت وحق‌ناشناسی‌من نسبت بدانها نمی‌باشد. بقول‌سعدی جاویدان.

| | |
|---|---|
| گرزر فدای دوست کنند اهل روزگار | ما، سر فدای پای رسالت رسان دوست |



اینك جلد اول «دفترصهبا» را که‌ازلحاظ تیمن و تبرك باشعر شورانگیز خواجه‌شیرازشروع وخاتمه یافته است تقدیم، امیدوارم خوانندگان محترم باچشم لطف‌وعنایت در آن نگاه کنند.

| | |
|---|---|
| نگویم آنکه‌مرا گنج گوهری باشد | ز شاعران دگر شعر بهتری باشد |
| زهرکسی اثری درجهان بجاماند | بروزگار، مرا نیز دفتری باشد |

**ابراهیم ـ صهبا**

# گوهر شعر

داشت طفل بیخیالی گوهر یکدانه‌ای
کز نگاهش قلب هر بیننده را حسرت گرفت
قدر آن ناسفته گوهر را نمیدانست طفل
لاجرم آنرا بسی ارزان و بی‌قیمت گرفت
کودکی نادان و در چنگش خراج عالمی !
این سخن در محفل همسایگان شهرت گرفت
رند شیّادی در آن کوی و حوالی خانه داشت
کز فطانت شبکلاه چرخ باحیلت گرفت
تا ز راز گنج طفل بیخیال آگاه گشت
گفت باید بی‌تأمل بهره زاین فرصت گرفت
روز و شب کوشید تا در دام نیرنگش فکند
گه در تهمت گشاد و گه ره خدمت گرفت

با هزار افسون دلش را گرم صد بازیچه کرد
طفل بازیگوش با بازیچه ها عادت گرفت
گوهر نایاب را تسلیم آن عیّار کرد
چند دیناری باقساط از همین بابت گرفت
در بهای گنج باد آورد میراث پدر
یکدو نوبت هم وجوهی خارج از نوبت گرفت
عاقبت شد کودك بیچاره خاکستر نشین
رند حیلت پیشه در کف ساغر عشرت گرفت



ایکه داری گوهری و از اعتبارش غافلی
بایدت زین داستان غم فزا عبرت گرفت
در جهان هر نعمت ارزنده دارد آفتی
عاقل آن باشد که خودپرهیز ازاین آفت گرفت
خوبرویان را بود سرمایه حسن و سادگی
غافل آن دلبر که راهی جز ره عفّت گرفت
عارفان را بی نیازی هست تاج افتخار
ای خوشا شوریده‌ای کاین راه بی‌منّت گرفت
گوهر شاعر بجز در دانه های شعر نیست
خاصه گر الهام، از یاری پری طلعت گرفت

**ایدریغ ازگوهر شعرم که بازاری نیافت**
**زآنکه عمری، کودك طبعم ره غفلت گرفت**

# زادگاه من

با دلی پر آرزو سوی وطن رو کرده‌ام
واز گرامی خاك پاکش کسب نیرو کرده‌ام
زادگاه من خراسان است و خاك «محولات»
زان سبب با شوق وافر رو بدانسو کرده‌ام
دیدن یاران دیرین راحت روح منست
من که عمری بافراق دوستان خو کرده‌ام
شهر فیض آباد باشد فیض بخش خاطرم
سالها خاك عبیر افشان آن بو کرده‌ام
لذتی جانانه از هر باغ و بستان برده‌ام
بازی طفلانه در هر برزن و کو کرده‌ام
عبدل آبادم بپرور دست در دامان خویش
کاندر آن نشوونما چون‌تاك خود رو کرده‌ام

خورده‌ام آب از سر کاریـز روح افـزای آن
چون کبوتر بر سر چـاهش هیاهو کرده‌ام
هست در هر کوچه و بـرزن نشان پـای من
بس که در هر کـوچه و برزن تکاپـو کرده‌ام
دیده‌ام من برلب جویش گـذار عمر خویش
شبچراغ کودکی را گـم در آن جـو کرده‌ام
از بهشتی میوه‌اش شیرین نمـوده کام خـود
آشیان چون مرغ بـر آن شاخ ناژو کـرده‌ام
مـادر خـود را بخاك پـاك آن بسپرده‌ام
بیقـراریها بسی بـر تـربت او کـرده‌ام
خفته در این سر زمین اجداد والاشان من
کز پی پا بـوس آنها رو بدینسو کـرده‌ام

*

جـاودان مانی تـوای سر سبز خـاك دلگشای
بس خوشیها در تو من ای مرز دلجو کـرده‌ام
مهرتو، چون مهرمادر ، گشته باخـاکم عجین
سجده گاه من تو بودی هرطـرف رو کرده‌ام

**کمترین فرزندت‌ای مام‌کهن ، صهبای تست**
**بین،که نامت سربلند از شعر نیکو کرده‌ام**

# شناگر آسمان

ماه در اوج آسمان بلند
چون پریچهره‌ای فسونگر بود
آسمان بود پهن دریائی
کاندران مهرخی شناور بود

✻

پیکر تابناك او عریان
نرم نرمك چو قو شنا میکرد
در بر چشم اختران سپهر
عشوه ها کرده جلوه ها میکرد

✻

که کهی لکه ای زابر سفید
بود چون حوله زینت دوشش
تاب مستوریش نبود که زود
اوفتادی ز دوش ، تن پوشش

✻

غرق لذت شدم ز دیدن او
واز ره دور دل ربود مرا
شوق من دمبدم فزون گردید
چون بدو دسترس نبود مرا

✻

آری این لعبت خیال انگیز
که خرامنده بر لب بام است
دست ما چون بدامنش نرسد
منبع شور وعشق و الهام است

*

بشــر کامجــوی نــام طلب　　دیده در آسمان جلال ورا
از طــریق بلنــد پروازی　　آرزو میکنــد وصال ورا

*

غافل از آنکــه هست ازره دور　　اینهمــه روشنیّ و زیبائی
ور بدو دست یابــد از نزدیك　　نیست این حسن وعالــم آرائی

*

ای مــه من در آسمان امیــد　　تو بصد ناز جلوه گر میباش

**مــن وصــال تو آرزو نکنم**
**تو همان ماه عشوه‌گر میباش**

# دل افروز

دل خود گرم بدان نغمهٔ جانسوز کنیم
جــان فدای قدم مــاه دل افــروز کنیم
تــا که معشوقه بکام است ومی ناب بجام
به که بــا عشق شبی را بجهان روز کنیم

# باغ و باغبان

آن شنیدم سخنی خوش که سخندانی گفت
که شود ملك خدا بین رعیت تقسیم
باغبان را اگر از باغ نباشد ثمری
نیست دلبستهٔ آن گر که بود باغ نعیم
به تعارف نتوان خاطر مردم آسود
به تکاهل نتوان کرد خرابی ترمیم
جان دهقان ستمکش شود آنگه آزاد
که شود در ده خود با دل آسوده مقیم
چند او رنج برد تا دگران گنج برند
رنج بی گنج تو دانی که عذابی است الیم
شکم گرسنه را چاره بغیر از نان نیست
بینوائی نشود به بمداوای حکیم
شرط انصاف نباشد که ز سختی میرد
آنکه بودست در آبادی این ملك سهیم
جدل دائم ارباب و رعیّت تا چند
به که این فاصله کوتاه کند مرد کریم
اینچنین کار بزرگ از همه کس ساخته نیست
در خور همّت شاهانه بود کار عظیم
درد ملت همگی چاره شود بی کم و کاست
کار دولت همه اصلاح شود بی زر و سیم
فالی از حافظ شیراز زدم بین که چه گفت
بشنو از جان و دل اندرز بزرگان قدیم

**«غنچه‌گو تنگدل از کار فروبسته مباش**
**کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم»**

# یار و مار

یکی را بخود یار محرم نمودم
همه برگ عیشش فراهم نمودم

دلش گر بدرد آمد از نامرادی
بدرد دلش کار مرهم نمودم

اگر شادمان بود شوقش فزودم
وگر بود غمگین غمش کم نمودم

دلم بود خرّم که در زندگانی
فراهم یکی یار همدم نمودم

ولی ناگهان شد بمن آشکارا
عجب اشتباهی بعالم نمودم

بخود راه دادم یکی دشمن جان
که بی پرده چون دیدمش رم نمودم

بود عقده‌ای در دل من که چون شد
چنین مار را یار محرم نمودم

**بخوردم فریب خط و خال اورا**
**بخود زندگی را جهنم نمودم**

# معمای زن

من در عجبم ز خلقت زن — کز پهلوی آدم آفریدند
از لطف و جمال و حیله و کین — یك خلقت درهم آفریدند
در نرگس مست دلفریبش — افسون دمادم آفریدند
در لعل لب گهر فشانش — شیرینی عالم آفریدند
تا دل بکمند زلفش افتد — در گیسوی او خم آفریدند
آن خندهٔ جان فزای او را — پاکیزه چو شبنم آفریدند
وان گریهٔ جانگزای اورا — سوزان چو جهنّم آفریدند
باشد غم او قرین شادی — در شادی او غم آفریدند
گر دست زند بحیله سازی — ابلیس مجسّم آفریدند
ور بر سر لطف و مهر باشد — یك روح مکرّم آفریدند
هم فتنه گراست و هم دلارام — زهریست که مرهم آفریدند
انگیزهٔ عشق و زندگی را — یا رب ز چه مبهم آفریدند
گر خوب و اگر بدست مارا — یك دلبر همدم آفریدند

**افسوس که در خمیرهٔ او**
**اکسیر وفا کم آفریدند!**

# خانهٔ آرزو

ای دریغ از خانهٔ امید من — کاینچنین گرد و غبار غم گرفت
با همه نقش در و دیوار آن — دل‌چودیداین‌خانه‌راماتم گرفت

✻

گرچه دارد طاق وایوانی بلند — دیگراینجا منزل مقصودنیست
با همه نقش و نگار دلفریب — کاخ امیدی که باید بود نیست

✻

روزگاری این درودیوار سرد — در درونم آتشی افکنده بود
شور وشوق دیگرم بخشیده‌بود — و از تمنائی دلم آکنده بود

✻

دردل و چشم حقیقت جوی من — بود آنرا اعتبار دیگری
زانکه زاین کاخ بلند آرزو — داشتم من انتظار دیگری

✻

هرزمان بر سوی او رو کردمی — فکر یار مهربانی داشتم
دردل این خانهٔ حسرت فزای — از وفاداری گمانی داشتم

✻

ازگلستان تر و شاداب آن — بوی جان‌بخش وفا میخواستم
زانهمه سنگ در و دیوار آن — ساده‌لوحی‌بین، صفا میخواستم

✻

ای‌دریغ آن روزگارخوش گذشت — دیگرم این‌خانه محنت‌خانه‌است
آشنائی ها فزاید رنج من — بامن این‌دیوار ودر، بیگانه‌است




آن گلندام پریچهرهٔ مه پیکر را — من بهنگام شنا بر لب دریا دیدم
بودغافل زمن آن آلههٔ حسن وجمال — خوب بر کام دلش ساده وتنها دیدم
کرده عریان تن چون عاج پی آب تنی — من دراو جلوهٔ یك قوی دلارا دیدم
سینهٔ باز و گل گردن جانانهٔ او — بانگاهی هوس انگیز بیکجا دیدم
موی خوشرنك سیاه و کمر باریکش — هردورا درخور صد گونه تماشا دیدم
لب لعلش به ترازوی هوس سنجیدم — خنده اش بانظر عشق وتمنّا دیدم
چشم مستش که بدریای خزر دوخته بود — هم در آن پاکی و هم فتنه وغوغا دیدم
سخن ازخوبی وزیبائی اندامش بود — چه بگویم چه در آن قامت رعنا دیدم!
الغرض چشم ولب و گوش وسر وپایش را — مثل یك رند نظر باز سرا پا دیدم
بود الحق همه بوسیدنی وخواستنی — جمله را خوب و برازنده وزیبا دیدم

**وانچه را چشم من ازدیدن آن عاجزبود**
**با ترازوی گمان در پس رؤیا دیدم !**

# خواب وخیال

بخواب دید یکی دختر مجدّر زشت
که خوبروی وبدیع الجمال میباشد

میان جملهٔ زیبارخان برزن و کوی
بحسن چهره عدیم المثال میباشد

هزار هدیهٔ رنگین بنزد او آرند
که بی نیاز ز مال و منال میباشد

نکو رخان دگررا بدو بود سرخشم
که ماه طلعت وخوش خط وخال میباشد

یکی حسود شود دیگری زند تهمت
یکی ز دیدنش افسرده حال میباشد

فلان بگوید دیدم بچشم خود گنهش
دگر بگوید در بند مال میباشد

میان حلقهٔ عشاق او نزاع افتاد
که حسن مایهٔ جنگ وجدال میباشد

یکی بخنجر بُرّنده کرد تهدیدش
کشید نعره که خونت حلال میباشد

زنی گریست که یارم گرفتی ازدستم
حرام بر تو امید وصال میباشد

زحسن خویش بسی شد ملول و ناراضی
که دید باعث رنج و ملال میباشد

بهر طرف که کند رو جمال دلکش او
دلیل تفرقه و قیل وقال میباشد

زخواب جست وخدارا هزار شکر نمود
که بی نصیب زحسن وجمال میباشد

**بشر همیشه زاوضاع خویش ناراضی است**
**اسیر و بندهٔ خواب و خیال میباشد**

# نخل کوتاه

در گلستان نگر آن دختر نو رستهٔ نخل
که عجب منظره و شکل نو آئین دارد
همچو طاووس زده چتر و کند جلوه گری
لیک از شرم ، سر خویش بپائین دارد
نو عروسی است که بر گیسوی خود بسته طلا
گر چه بر تارك خود کاکل مشکین دارد
با چنین خوبی اندام و صفای سر و زلف
روی سر، چند سبد میوهٔ رنگین دارد
کیست مشّاطهٔ او تا که بیار است ورا
که چنین موی سیاهش شکن وچین دارد
خود دلاویز بود ، میوهٔ او پاك و لذیذ
مادری هست که طفلان نگارین دارد
رطبش خوردم ودیدم که چنان بوسهٔ یار
طعم مطبوع بسی در خور تحسین دارد
هر درختی که دهد میوه ، نگردد زیبا
نخل باشد که هم آن دارد وهم این دارد

**حسنش افزون شود ومیوهٔ او افزونتر**
**آن درختی که چنین میوهٔ شیرین دارد**

# ماه مهر

ماه مهراست مرا به ز مه فروردین
که دهد خاطر آشفته‌ام این مه تسکین
غرق رؤیا شوم از نام فریبندهٔ مهر
هیچ مه در نظرم نیست گرامی تراز این
رمزی از پرتو خورشید محبت باشد
که بیاساید از او خاطر ابناءِ زمین
درشگفتم که چه‌سریست‌نهان درمه مهر
که مرا بخت دراین ماه شودیار وقرین
ماه من بر سر مهر آید و بگذارد قهر
داند آنماه که این‌مه، مه‌مهراست‌نه کین
دل چنان مرغ سبکبال بپرواز آید
زندگی در نظرم جلوه نماید شیرین
در خزان نیست اگر رونق ایام بهار
جلوه ها هست ورا در نظر روشن بین
پختگی آید و خامی ز میان‌بر خیزد
کم کم از باغ شود جمع ، بساط رنگین
باد پائیز کند حزن لطیفی تولید
آنچنان کز اثر عشق شود دل غمگین

اشک، بر گونهٔ تاك است ز هر گوشه روان
که زهر شاخـهٔ رز، سر زده صـد ها پـروین
لیـك این اشـک مپندار ز انـدوه وغمست
چون شرابی شود این اشکـ بـه از ماءِ معین

**ماه من نوبت مهر است که آمدمه‌مهر**
**بهتر از مهر که دیدست بگیتی آئین؟**

## هاله

شوخی که برخساره چنان مـاه تمام است
گیسوی سیاهش همه چین و همه دام است
چـون گفت مرا نام بود « هـاله » بگفتم
گر هالـه بود نام تو پس ماه کـدامست ؟

# ستارهٔ من

در آسمان بـه جلوه کـه اختران
بـا شهپر خیال ، شب پـر ستاره‌ای
دیدم سپاه اختر شبگـرد را بچشم
جنگ و گریز میکنند از هر کناره‌ای
چون صد هزار دختر سیمین عذار لال
بر گوششان ز درّ و گهر گوشواره‌ای
شوخی کنند و غمزه فروشند بهر هم
گاهی بچشمکـی و گهی با اشاره‌ای
چون کـودکان دوند بدنبال یکدگـر
برپا کنند کـه به شهابـی شراره‌ای
بر بام چرخ آمدم از راه کهکشان
کـردم زمین و آدمیان را نظاره ای
شد خیره چشم من بفروزنده کوکبی
دیدم ز راه دور یکـی مساهپاره‌ای

**آری ز آسمان بزمین چون کنی نگاه**
**آید نگار من بنظر چون ستاره‌ای**

# ابر سپید

تو آن آسمان گرد ابر سپیدی
که هرگز کسی از تو باران نبیند
خرامان کنی جلوه بر بام گیتی
ولی از تو کس غیر حرمان نبیند



تراچهره پاك است وشفاف وروشن
که پشت توخورشید تابنده باشد
نتابد ز تو لیك نور امیدی
لبت گرچه دائم پراز خنده باشد



بصد آرزو دوخته چشم بر تو
بسی خام طبعان و امیدواران
بخندی تو براینهمه ساده لوحی
کز این ابر دارند امید باران



کشیدند خلق انتظار فراوان
که باران رحمت برآنها بریزی
هنوز است برآسمان دست آنها
که تو نرم نرمك زمیدان گریزی



ترا از ره دور ، بس جلوه باشد
که دریای نوری و کوه وقاری
ولی چون ز نزدیك آئی بجولان
چنان خرمن پنبه گرد و غباری



من ازجان هواخواه ابری سیاهم
که تاریك وپرآب وغرنده باشد
برغبت کشم منت رعد و برقش
که تارودژم، لیك ، بارنده باشد



تو آن آسمان گرد ابر سپیدی
که هرگز کسی از تو باران نبیند
خرامان کنی جلوه بربام گیتی
ولی از تو کس غیرحرمان نبیند

# رقص آب

در باغ معروف «پلونتن اند بلومن» هامبورک
شبها فواره‌های باغ با آهنگ موزیک میرقصند
و بینندگان را غرق تعجب وحیرت می‌نمایند .
این قطعه ازمشاهده آنجا سرچشمه گرفته‌است .

در باغ نگر نعره زنان آب برقصد
صد چشمه فرو جوشد و شاداب برقصد

هر لحظه دهد پیکر خود آب ، خم و تاب
مستانه برقص آید و بیتاب برقصد

با نغمهٔ جانانه جهد برچپ و برراست
شوخی است که در محفل احباب برقصد

صد رنگ بخود گیرد و دردیدهٔ پندار
حوری است که با پیرهن خواب برقصد

گه پای کند راست گهی دست کند کج
رقاصهٔ بزم است و بآداب برقصد

این آب روان است که گردیده بزنجیر
خود آب شنیدی که ز اعجاب برقصد

سیلی است خروشان که شده شاخه بشاخه
هر شاخه بیک زخمهٔ مضراب برقصد

گه خوشهٔ انگور شود گه گل لاله
گه شاخهٔ بید است که بیتاب برقصد

با زیر و بم نغمه ز فواره جهد آب
چون فوج نکویان که بمهتاب برقصد

گر تشنه رقص است بت من عجبی نیست
کز نغمهٔ موزون بخدا آب برقصد

# دریای من

بلند و پست جهان را بـدیدهٔ عبرت
من از نظارهٔ دریـای بیکران نگرم
نظر کنم چو بـه بحر عمیق پهناور
هزار راز نـهان را بدیدگان نـگرم



چه حکمتی است در این آب آسمانی رنگ؟
که دل ز دیدن آن جلوه و جلا گیرد
شکوه و هیبت آن خاطرم بیاسایـد
بجای رنج درونم ، نشاط جا گیرد



زمانه‌است چو دریای پر نشیب و فراز
که گاه‌ساکت و گاهی دچار طوفانست
بلحظه‌ای که ز احوال او شوی غافل
کمیت‌رام، یکی اژدر خروشان است



من از کرانهٔ دریا کنم به بحر نگاه
که راز اینهمه آب فشرده اینجا چیست
در آن مکان که بیك قطره آب محتاجند
چرا نشانهٔ يك چشمه آب پیدا نیست



طبیعت، از چه ندانم دچار افراط است
یکی فقیر کند ، دیگری غنی سازد
گه آشیان هنرمند را کند تـاریك
سرای بی هنران غرق روشنی سازد



مشو غمین که چو دریا زمانه بر آبست
به نیك و زشت جهان هیچ اعتمادی نیست
چو دیده باز کنی عمر گشته‌است تمام
برای خوردن غم فرصت زیادی نیست



بجام بـاده پناه آورم ز محنت دهر
و گر نصیب شود عشق روی زیبائی
بشادی دل آنماه می خورم چندان
که جام باده بچشم آیدم چو دریائی

# شراب عمر

دیشب ورق زدم بندامت کتاب عمر
کردم نظر به‌حاصل صورتحساب عمر

گشتم دقیق در همه اقلام وای دریغ
چیزی نبود در خور ثبت کتاب عمر

دردا که پرتوی نفشانده بروزگار
سر در محاق ابـر کشید آفتاب عمر

گفتم زعمر خویش بسی بهره‌ها برم
غیر از خیال نیست دریغا سراب عمر

آئیم و میرویم و نمانـد نشان مـا
پس چیست سود اینهمه رنج و عذاب عمر

حـال از درنـگ قـافلهٔ عمر شاکیم
گر پیشتر ملول شدم از شتاب عمر

**« صهبا » مجوی مستی ازاین جام خوشگوار**
**زیـرا بجـز خمار نـدارد شراب عمـر**

# لاله رو

ای‌لاله رو که جامه سرخت بتن بود
دانم غضب نمودی وخشمت‌بمن بـود
خشم ترا بجان خرم ای‌ماه سرخپوش
زیـرا ز خشم ابـر صفای چمن بـود

# موج شکن

توای سنگ سرسخت وخاموش ساحل    که آرام بر طرف دریا نشستی
نترسیدی از موجهای خروشان    چنان کوه سنگین بیك جا نشستی



اگر گشت دریا گرفتار طوفان    تو در جای خود محکم و استواری
اگر آفتاب است وگر ابر و باران    تو بر آنچه پیش آیدت برد باری



ز دریا بسی سهمگین موج خیزد    خروشان وجوشان وبی تاب وسر کش
شتابند سوی تو امواج وحشی    ولی نیست ترسی ترا زین کشاکش



نه از انقلاب هوا در هراسی    نه از خشم دریا بوحشت دچاری
حوادث ترا خم بابرو نیارد    تو ای مظهر سختی و پایداری



ز آسیب دوران بسی لطمه دیدی    ولی شاد و مغرور بر جا نشستی
شگفت آیدم زاینهمه استقامت    که امواج دریا شکن را شکستی



تو ای خاك پاك دلاویز ایران    تو آن سنگ مغرور دریا کناری
بسی دیده‌ای لطمه و فتنه اما    چنان کوه بر جای خود استواری



بمان سخت در جایگاه بلندت    میندیش از کوسه‌ای یا نهنگی
چو امواج دریا شکن را شکستی    تو دیگر نه آن خاك نرمی که سنگی



کند با تو دریا اگر شوخ چشمی    زند باد و طوفان ترا تازیانه
دل از تند باد حوادث ملرزان    که هستی تو بر جای خود جاودانه

این قصیده در شهر زیبای رامسر سروده شده است

# بانی ایران نوین

ای رفته و از تو مانده بسی یادگارها
ما را بود بچون تـو شهی افتخار ها

ای خسروی که کوشش بـی‌انتهای تو
سرمشق گشته بهر همه شهریـار ها

تاریخ ما زنام تو رونق گـرفته است
کز تو اثر بجاست در ایـران هزارها

سر دودمـان سلسلهٔ پهلوی تـوئی
بـر تو کنند فخر بسی نامـدار ها

ایران بعهد سلطنتت یافت خرّمی
آباد گشت دشت و در و کـوهسار ها

شد خطّـه شمال ز سعی جمیل تـو
همچون عروس شرق زنقش ونگار ها

با راه آهنی که بدست تـو شد پدید
برسویش ازجنوب روان شد قطارهـا

این‌شهر رامسر که‌بهشتی‌است جانفزای
باشد یکی ز جملهٔ آن شاهـکار ها

گر شه نبود رامسر با صفا نـبود
ویـران دهی فتاده بدریـا کنار ها

باعزم آهنین تو شد سنگ سخت ، رام
واینگونه یـافت منـزلت و اعتبار ها

این کاخ باشکوه نه آسان شده بلند
کاینسان ببام عرش زند گـوشوار ها

تا این پلاژ دلکش زیبا شده پدیـد
بـرلب رسیده جان تـو از انتظار ها

زاین گلستان‌خرّم واین باغ دلگشای
بر پـای همّت تـو خلیدست خار ها

تا رنـج پایدار تو نـارنج بار داد
دست تو چون ترنج بریدست بار ها

خود رفته‌ای ورامسرت مانده یادگار
شاهد بحسن ذوق تو در روزگـار ها

اکنون‌دراین بهشت‌زمین پیکر تو را
سازیـم نصب در گـذر رهگـذار ها

روح تو بـا درود فـراوان کنیم شاد
واز گل کنیم بر تو دمـا دم نثار ها

هرصبح وشام دیده گشائیم سوی تـو
یـادت کنیم در همه لیـل و نهـار ها

**باشد که نقش عبرت آیندگان شود**
**دانند قدر خـدمت خدمتگزار هـا**

درجشن فرخندهٔ تولد ولایتعهد
ازرادیو ایران اجرا شده است

# فرزند

بروزگار دل شهریار خورسند است
که شادمان دل شاه از جمال فرزند است
بشاه داد خداوند کودکی شیرین
که شهد بوسهٔ او به ز شکّر وقند است
دراین زمان فرحزای وروزشادی بخش
ز شوق ، برلب ایرانیان شکر خنداست
ز اشتیاق دل شاد و مهر پرور شاه
به نیم بوسهٔ فرزند آرزو مند است
خوش آن درخت همایون سایه گستر را
که درزمانه چنین شاخه‌ای برومنداست

**بشاد کامی شه می بجام صهبا کن**
**که حافظ شه و فرزند شه خداوند است**

باستاد دانشمند بزرگوار
جلال همائی

# آثار شوش

دیدم درون غرفه‌ای از غرفه‌های لوور
صد گونه گون صور ز تصاویر و از نقوش

چندین هزار سال گذشته ز عمر آن
آری گمان مبر که بود یادگار دوش

بر روی سنگ خاره شده نقشها پدید
از شکل مرد جنگی و از پیکر وحوش

بینی ظروف کاشی و سنگی هزار ها
بیرون کشیده‌اند ز ویرانه‌های شوش

گشتم دچار بهت از آن شاهکار ها
و از صنعت و تمدن آن قوم سخت کوش

سر کرده داستان بسی از عهد باستان
در دل هزار خاطره اما بلب خموش

بر آن نقوش خیره شدم من بچشم دل
یکباره از درون من آمد برون خروش

کاین یادگار عزّت دیرین ما بود
کاینجا کشیده‌اند صف از گوش تا بگوش

پاریس اگر ز لوور بود غرق افتخار
سهمی رسد عظیم باولاد داریوش

روزی که در جهان ز اروپا نشان نبود
ما داشتیم اینهمه فرّ و توان و توش

هر چیز را که مدعی از دست ما گرفت
گفتیم سبز باد سر پیر میفروش !

در این خیال بودم با چرخ در ستیز
آمد بدیده‌ام اشکم و شد سینه پر زجوش

ناگاه دل شکفته شد از پرتو امید
گفتا بگوش من سخنی خوش نوا سروش

**کار جهان همیشه نباشد بیک قرار**
**غمگین مشو که هست بدنبال نیش، نوش**

# از پاییز تا بهار

بر آن زیبا درختم حسرت آید — که گردد تازه در هر نو بهاری
شود سال دگر سر سبز و خرم — برویش گر خزان پاشد غباری



درختان را بهاری چند باشد — که برگ وبار خودرا تازه سازند
زمرد فام رخت تازهٔ خویش — بر اندام کهن اندازه سازند



تفاوت چیست ما را با درختان — که هر دو زادهٔ این آب وخاکیم
ولی او را جوانی باز گردد — ز آسیب خزان ما بیمناکیم



درخت بی خیال اندر بهاران — غمی از ماجرای دی ندارد
ولی با این تلاش و تازه جوئی — خزان ما بهار از پی ندارد



چه شد تا کارگاه آفرینش — چنین بی موجبی بر ما ستم کرد
بعقل و هوش ما بیهوده افزود — ز شادابیّ ما کاهید و کم کرد



چه‌غم گر کرد کارم‌اینچنین خواست — که با جان آفرین دعوا ندارم
شباب از من اگر رو کرد پنهان — ز پیری هم دگر پروا ندارم



به می سازم دل تاریک ، روشن — نگاری تازه رخ گیرم درآغوش
نبینم تا خزان زندگی را — بیفتم تا بهاران مست و مدهوش

به نویسندهٔ عالیقدر سید محمدعلی جمالزاده

# عشق کوه

آن کوه سنگین را نگر سرسخت و خاموش

صد قرن در یك گوشه پا بر جا نشسته

او هست سر مشق سکوت و برد باری

چون گوشه گیران زان سبب تنها نشسته

گوئی که برپای دلش بندی گران است

زانروی همچون بندیان از پا نشسته

در زیر برف و ژاله و باران ستاده

در معرض طوفان دهشت زا نشسته

بس چشمه از چشمش روان باشد و لیکن

خشکیده لب، بر ساحل دریا نشسته

گر در دلش پنهان بسی آتش فشان است

آرامتر از دشمن دانا نشسته!

صد تیشه زن گر خرد سازد پیکرش را

آسوده از کین توزی آنها نشسته

کان گهر در سینه‌اش جا دارد اما

بی اعتنا چون تارك دنیا نشسته

گر ابر و طوفان فتنه ها برپا نمایند

او خنده بر لب خارج از دعوا نشسته

با «هرچه پیش آید خوش آید» خو گرفته

دوراز تلاش و جنبش و غوغا نشسته

دارم گمان او عاشقی بی‌دست وپای است
کانـدر ره معشوقه بی پروا نشسته
بر مهرتابان است میل خاطر او
او در زمین معشوقه در بالا نشسته
هر روز بـر او بگذرد دلدار زیبا
در انتظار لطف او آنجا نشسته
تا پرتـو مـهری بـروی او بتابـد
امـروز در اندیشهٔ فـردا نشسته
**او نیز چون ما گشته پابند محبت**
**این کوه هم آری بروز ما نشسته**

## جوانمردی

با آنکه ترا گرم کند سرد مباش
بر آنکه ترا شفا دهد درد مباش
چیزی بجهان به ز جوانمردی نیست
رسوای زمانه باش و نامرد مباش

بشاعر نامدار حبیب یغمائی

# ساغر

لذت ببر ای دیده از این منظر زیبا
از آب وهوای خوش ودشت‌ودرزیبا

گر خاصیتی هست ترا موقعش اینست
یابی بکجا بهتر از این منظر زیبا

بر لاله نگر خرّم و خندان و دلارا
دردست طبیعت چو یکی ساغرزیبا

آن‌سرو که‌در پیش‌تو بر پای‌ستاده‌است
گوئی بمثل هست یکی دختر زیبا

لیمو که بچشم تو چنین جلوه نماید
شکلی است زپستان پری پیکر زیبا

برشاخهٔ نارنج نگر تا که ببینی
صد طفل در آغوش یکی مادرزیبا

راضی است بسی کوکب از اوضاع کواکب
برطرف کله بسته هزاران پر زیبا

بر شاه پسند ار نگری نیك ببینی
برسر زده از شوق یکی افسر زیبا

آن یاس سپیدی که بود پهلوی آبی
دردیده نماید چو دوتن خواهر زیبا

آن نخلهٔ خرما اگرش میوه نباشد
نازد که ورا هست یکی همسرزیبا

**اسباب سعادت‌همه آماده بود حیف**
**خالی‌است‌همین‌جای یکی‌دلبرزیبا !**

# سفر دریا

بدریا رفتم و گوهر گرفتم
که از دریا یکی دختر گرفتم

شکار خویش را چون مرغ آبی
من از دریای پهناور گرفتم

نکو روئی شناور بود در آب
بسویش چون کبوتر پر گرفتم

تو گوئی مه بدریا اوفتاده
منش دلدار مه پیکر گرفتم

بدو همصحبت و همراز گشتم
ز رویش توشهٔ دل بر گرفتم

کنار ساحل دریای پر شور
ز لعلش کام چون شکّر گرفتم

گهی دادم بدستش ساغر می
گهی از دست او ساغر گرفتم

دلم در این سفر شد غرق شادی
که از دریا چنین گوهر گرفتم

# گل زهر

گل زهـر در گلستانها بـروید　　　لطیف و فـریبنده و گـلشن آرا
ولـی نیست کس را بدو اعتنائـی　　　بـدان آب و رنگ وجمال فریبا



زمستان که باران و برف است و سرما　　　بصحن حیاط است مأوای این گل
نه همچون گل کوکب وشمعدانی　　　بگلخانه اندر بود جـای این گل



خلایق بـدو نام خر زهـره داده　　　ازاین نـام پیداست شأن ومقامش
تـوجـه نباشد بـر او باغبان را　　　کند در خـور نام او احتـرامش



شود مست و مفتون حسن وجمالش　　　چـو بر ظاهـر او کند کس نظاره
ولی هر که خواهد که این گل بچیند　　　کنـد بـاغبانش بپرهیـز اشاره



ازآن خوار در چشم مردم نماید　　　که گویند زهر است درکام این گل
دل آزرده گـردد ز بـوئیدن او　　　بود بادهٔ مـرگ در جام این گل



بخندد بـروی تـو پیوسته امـا　　　بچشمت گـرامیتر از خس نباشد
بدان جلوه وآب ورنگ وطراوت　　　خـریدار زیبائیش کس نـباشد



تو هم ای گل سرخ گلزار گیتی　　　که باشد لبت چون گل تازه خندان
حذر کن که از چشم مـردم نیفتی　　　چـو بشکفته‌ای بـا امید فراوان



فریبنده باشد جهان فسونگر　　　شوی مست چـون از می ارغوانی
مبادا کـه ریـزد ز آلـودگیها　　　ترا زهـر درجـام حسن وجوانی

تقدیم به بانو طاوس منصف

# بهتر از مادر

بـاد از من هزار بار درود
بر زنی مهربـان و نیکوکار

که بهنگام کودکی بر من
مادری بود عـاقل و غمخوار



مادر مـن چو رفت از دستم
سایـهٔ لطف او پناهم بـود

سالها دست پر نوازش او
حامی جـان بیگناهم بـود



آفتاب صفای خـاطر او
زد بـروی حیات‌من‌لبخند

کودکی ناتـوان وبی مادر
شد یکی نو جوان نیرومند



ای زن نیک سیرت دانـا
که بمن مهر مادری کردی

قلب معصوم داغـدار مـرا
همچو مادر زغم بری کردی



شاد باشی که زندگانی من
هست مرهون زندگانی تـو

که در ایـام کودکی بردم
بهره از لطف ومهربانی تـو



میپرستم ترامن ازدل وجان
که زنی‌پاك و مهربان باشی

بـا چنین خوبی و فـداکاری
در شمار فرشتگان بـاشی



درهمه دور خـرد سالی من
همچو خورشید برسرم‌بودی

برتو ای زن هزار بار درود
کـه توبهتر ز مادرم بودی

# صدای فرشته

نشنیده‌ای اگر تو صدای فرشتگان
بشنو از این فرشته نوای فرشتگان

کی جمع گردد اینهمه مستی و شور و حال
در صوت کس بغیر صدای فرشتگان

تا لب گشاید از پی خواندن، شود پدید
در چهره اش ز شرم، صفای فرشتگان

شوریده ای که گوش بر آواز او کند
با خویشتن برد به سرای فرشتگان

زیبائی و هنر نشود اینچنین قرین
در هیچ گلعذار، سوای فرشتگان

بزمی که جای اوست بهشت است و گوئیا
خواند فرشته نغمه برای فرشتگان

**نبود فرشتگان خدا را شماره ای**
**لیک این فرشته هست خدای فرشتگان**

# زن نبود ....

بـا بتی الفت گرفتم کـز بتان
کس چو او مغرور و سیمین‌تن نبود

بـا همه حسن و لطافت ای دریغ
آن صنم شایـان دل بستن نبود

از کمند سرکش گیسوی او
یکزمان آسوده این گردن نبود

خـانه ماتمخانه و تاریك شد
چون چراغ خانه‌ام روشن نبود

گر شدم بیمار ، پروائی نـداشت
لحظه ای جویای حال من نبود

داشت خوئی تند و طبعی خشمناك
ورنه بـا من یـار من دشمن نبود

خورد آخر شیشهٔ صبرم بسنگ
چون دلـم آئینه بـود آهن نبود

**حیف کان شیرین لب نا مهربان**
**گلعذاری بود ... اما...زن نبود**

# در دیار حافظ

حافظ ، زشوق ، روی کنم بر دیار تو
تا آنکه غرق بوسه نمایم مزار تو
سرمست رو بجانب میخانه ات نهم
تا جرعه‌ای خورم ز می خوشگوار تو
آیم ز راه دور بشیراز جانفزای
تا لحظه ای بسر برم اندر کنار تو
بخشی زلطف توشه ای ازبهر راه من
چینم زشوق میوه ای از شاخسار تو
آبی رسد ز فیض تو بر جان تشنه ام
طبعم روان کند غزل آبدار تو
خورشید تابناك تو روشن کند دلم
در خاطرم شکوفه دمد از بهار تو
حسرت برم بمردم شیراز بی نیاز
دارند از آنکه نعمت قرب جوار تو

**« صهبا »که جرعه‌نوش خم پرزجوش تست**
**مست شراب شعر تو شد در دیار تو**

باستاد و مربی عزیزم
محمدعلی منصف

# درختان ناژو

چو از دورهٔ کودکی یـاد آرم
کـه بودند زینت دهٔ خانهٔ مـا
بیاد آیـدم آن درختان ناژو
چـو دو یار بنشسته پهلو بپهلو

*

بچرخ برین بر شده از بلندی
چنان‌دیده‌بانان، که از بام گیتی
کشیده سر از بزم مـاه وستاره
نمایند بر خلـق دنیـا نظاره

*

دمـادم بگیسویشان بـاد میزد
یـکـی نغمهٔ بهجت انگیز مبهم
نسیمی که بگذشتی از آسمانها
رسیدی شبانگه بگوشم از آنها

*

در آن شاخه‌های دل‌انگیز ناژو
نمـوده بپا بزم شور و نشاطـی
بسی آشیان داشت مرغان زیبا
رسانده بر افلاك فریاد و غوغا

*

هنوز آن‌دو ناژو بود سایه گستر
که باشند از روز اول جوانتر
بر ایوان آن خانهٔ نیمه‌ویران
ولـی عمرمن میرود رو بپایان

*

مرا خاطرات کهن زنده گردد
بیـاد من آرنـد ایـام پیشین
زمانی چو افتد بر آنها نگاهم
بعمر تلف گشتـه مـن گواهم

*

ز سیصد فزونتر بود سال آنهـا
بخندند بر مـن‌ژو درختان نـا
ولی سبز و شاداب باشند وخرم
که‌آنها جوانند ومن پیر گشتم

# آخرین زنگ

یکی از همدمان نکته پرداز
نمود از ساعت خود شکوه آغاز

که گوشم ساعت شمّاطه کر کرد
شبانگه خواب نوشینم هدر کرد

فغان هولناك او مرا کشت
صدای تیك تاك او مرا کشت

نماید روزوشب ساعت شماری
بعمر رفتهٔ من سوگواری

زمانی نیز بی پروا زند زنگ
بتنگ آمد دل از این خشك آهنگ

همی خواهد خبر دارم نماید
ز عمر خویش بیزارم نماید

بدو گفتم که ای بیگانه از راز
نه گوش خود که چشم خویش کن باز

چرا گردی ز بانگ زنگ دلتنگ
همان بهتر که باشی گوش بر زنگ

به از ساعت هوا داری نداری
چو او یار وفا داری نداری

برانگیزد ترا از خواب غفلت
خلاصت سازد از گرداب غفلت

چنین خواند بگوش غافل تو:
«چه بود از زندگانی حاصل تو؟»

بگوید با زبان بیزبانی
که «یکساعت گذشت از زندگانی»

ترا هر لحظه وضعی دیگر آید
جوانی رفت و پیری هم سر آید

چرا ای خفته بیداری نداری
شتابی بر نکوکاری نداری

به گیتی کس نماند جاودانه
که دائم در گذر باشد زمانه

مبادا در کمین تقدیر باشد
که تا بر خود بجنبی دیر باشد

**فلك بر شیشه عیشت زند سنگ**
**نوازد ساعت عمر، آخرین زنگ**

بفرزندان عزیزم
هوشنگ ، شهلا و نرسی

# شکوفه های مهر

نخورم حسرت در و گوهر — که مرا هست از گهر بهتر
گر زمال جهان نصیبم نیست — دو پسر دارم و یکی دختر
پسرانم هنرور و با هوش — دخترم گلعذار و سیمین بر
جان شیرینم این عزیزانند — که بود نوشخندشان چو شکر
پاك و پاکیزه‌اند و پاك‌سرشت — عاقل و مهربان و خوش‌منظر
تازه همچون شکوفه‌های امید — رسته در گلستان مهر پدر
در دبستان و در دبیرستان — نیست یکتن از این سه تن بهتر
دوبرادر ز خواهر خود شاد — مهربان بر برادران خواهر
چون روم من بجانب خانه — هر سه آیند شادمان از در
تا زنم بر جبینشان بوسه — تا کشم همچو جانشان در بر
واز ته دل زنند بوسهٔ مهر — نیز آنها مرا بصورت و سر
قلب افسردهٔ مرا سازند — روشن از بوسه‌های جان‌پرور
نیست جز این سه شعلهٔ پرنور — روشنائی بخانه ام دیگر

آری آری چه روشنی افزون؟
از سه فرزند نور چشم پدر

# مجهول المکان

تا بکی باج وخراج ازبیکسان باید گـرفت ؟
مـالیات از مردم بـی خانمان باید گـرفت ؟
تا بکی بـاشد غنی بر مـرکب دولت سوار ؟
دست آن افتادگـان نا توان بـاید گـرفت
مصلحت آنست کز سرمایه داران بـزرگ
مالیات منفعت هـای کـلان بـاید گرفت
هر کـرا سودی بود بایـد دهد عشرّیـه‌ای
خرج کشور لاجرم از این وآن بایـدگرفت
ننگ ما بادا که با سرمایـه های بـی حساب
از برای خرج قرض از دیگران بایدگرفت !
تـا شود آسوده مـرد بینوا از بـار فقر
بی تأمل گردن گـردنکشان بایـد گرفت
گر نپردازد توانگـر مالیات خـویش را
حق دولت از منالش بی امان بایـد گـرفت

**چرخ کشور کی بگرداندفقیر بینوا !**
**مالیات ازرند مجهول المکان بایدگرفت**

بدوست عزیز شاعر گلچین گیلانی

# چشمهٔ شعر

من تشنهٔ چشمه ای زلالم ‌ ‌ ‌ کز سینهٔ کوهسار جوشد
او را نبود درنگ و آرام ‌ ‌ ‌ پیوسته و بیقرار جوشد

*

گرابرو اگر که آفتاب است ‌ ‌ ‌ او گرم تلاش و کار باشد
یک لحظه نایستد ز جوشش ‌ ‌ ‌ گوئی دل کوهسار باشد!

*

اندر شب ماهتاب اگر ماه ‌ ‌ ‌ بر چهرهٔ او بتابد از مهر
پر خنده شود لبش ز شادی ‌ ‌ ‌ روشن شودش ز خرّمی چهر

*

ور شام سیاه دهشت افزای ‌ ‌ ‌ بر او رخ خود دژم نماید
افسرده شود ولی مپندار ‌ ‌ ‌ یك قطره ز آب کم نماید

*

آن آب زلال را اگر چند ‌ ‌ ‌ او کم کم وقطره قطره زاید
بی مزد دهد بجویباران ‌ ‌ ‌ تا صرف گل و چمن نماید

*

بی‌چشمهٔ صاف وپاك وروشن ‌ ‌ ‌ باغ و چمنی صفا ندارد
بر لاله و سبزه های شاداب ‌ ‌ ‌ جان بخشد و ادعا ندارد

*

ای‌شعر، تو چشمه‌سار طبعی ‌ ‌ ‌ جوشنده وروشن وروان‌باش

**از بهر صفای باغ جان ها**
**ای‌چشمهٔ نوش جاودان باش**

# بدخو

دیدم آن گلعذار بد خو را / کـه دل او زغصه پر میزد
بـود افسرده از غـم ایـام / دست بیچارگی بسر میزد
گشتم ازدیدنش بسی غمگین / که به‌دل حال او شرر میزد
این همان دلبر دلازار است / کـه مرا تیر بر جگر میزد
بازبانی که تلخ بود چو زهر / بر دلـم زخـم نیشتر میزد
روز کارم نموده بود سیـاه / نعره از شام تـا سحر میزد
کاسه و کوزه‌را بهم‌میریخت / گه بدیوار و گه بدر میزد
گـاه دشنام مادرم میداد / گه مـرا طعنه برپدر میزد
گفتم آن‌ماهروی خودبین را / کـه بسی آه بـی اثر میزد

**چون نه‌کوته‌کنی زبان دراز**

**لاجرم با بد زمـانه بساز**

# گریزان

دردا ، ز من فرشتهٔ الهام من گریخت
وان نازنین کبوترم از بام من گریخت
ماهی که بود روشن از او محفلم برفت
یاری که شاد بود از او کام من گریخت
وحشی غزال من که بدام من اوفتاد
بشکست عهد و بیخبر از دام من گریخت
او این نبود ، چشم بداندیش کور باد
با او مگر چه گفت که از نام من گریخت
گفتم بسوی خود به پیامی کشانمش
مکتوب من نخواند وز پیغام من گریخت
آتش چکد ز طبعم وخون ریزد از دلم
از حسرتی که یار دلارام من گریخت

**دیوانه وار از همه گیرم سراغ او**
**زیرا ز من فرشتهٔ الهام من گریخت**

# حلقهٔ مفقوده

از حلقهٔ خاور میانه ... گردیده جهان پر از فسانه
گویند که حلقه‌ای ضروری ... مفقود شده در این میانه
تا وصل کند بهم چو زنجیر ... اطراف جهان ز هر کرانه
گردند موافق وهم آهنگ ... سر تا سر خاور میانه
از مصلحت اتصال یابد ... بحر خزر و مدیترانه
آن حلقهٔ مهر معجز آسا ... وان گمشده گوهر یگانه
در خانه ما شدست پیدا ... ای وای بحال اهل خانه

*

ترسم که چو وصل گشت زنجیر ... قلاده شود بهر بهانه
بر گردن ما فتد بناچار ... آزار دهد بکتف و شانه

**بسیار بچشم خویش دیدیم**
**زنجیر شدست تازیانه !**

# خندهٔ فریب

چنان بروی من آرام میزند خنده
که میشود دل وجانم زخنده‌اش زنده
اگر که خندهٔ شیرین نشان خوبی بود
نبود بهتر از او آفتاب تابنده
ولی دریغ که در خنده‌اش صفائی نیست
از آنکه سینه‌اش از کینه‌است آکنده
بخنده‌ای لب و دندان خوددهد زینت
که دلفریب نماید بچشم بیننده
غلام درگه آن پاکباز ساده دلم
که با کمند محبت مرا کند بنده
نه آنکه با لب و دندان و خندهٔ شیرین
مرا فریب دهد بر امید آینده

**مرا زحاصل ایام تجربت این‌است :**
**نگاه خشم ، به از خندهٔ فریبنده**

# پشیمانی

تاسحر خواب زچشمم بگریخت          غرق افکار پریشان بودم
کز یکی رنج جگر سوز گناه          در دل خویش پشیمان بودم

*

غم جانکاه درآویخت بمن          هر زمان رنج من افزونتر کرد
وان خیالی که عذابم میداد          بر دلم کار یکی خنجر کرد

*

گفتم از این گنه سخت وعظیم          همهٔ خلق جهان آگاهند
چشمشان گر که بچشمم افتد          بی گمان دستخوش اکراهند

*

بنوشتست به پیشانی من          این گناهی که شبم کرده سیاه
طعن ولعن همه دنبال من است          وه ز سنگینی این بار گناه

*

آزمودم همه آلام بسی          بد تر ازرنج پشیمانی نیست
گر دل آزرده شد از بار گناه          چارهٔ کار بآسانی نیست

*

صبح، خورشید جهانتاب بتافت          غم و اندوه مرا پاك بشست
خود تو گفتی که نکردم گنهی          یا شدم پاك تر از روز نخست

*

ای بسا غرقهٔ دریای گناه          که بشب ساغر غم نوش کند
لیك چون صبح برویش خندد          گنه دوش فراموش کند

# دختر همسایه

بر دختر همسایـه نظر کردم و دیدم
درحسن کسی همسر آن ماه لقا نیست
زیبا و فریبنده بود همچو گـل سرخ
کاندر همهٔ شهر بدان لطف وصفانیست
دزدیده بمن گـاه نظر میکند ، امـا
در دیـدهٔ او بارقهٔ مهر و وفـا نیست
درلعل لبش خنده بود سرد و گریزان
درچهرهٔ او حالت تسلیم و رضـا نیست
آمیزم اگر با نگه او نگه خـویش
پرهیز نماید کـه بچشم تو حیا نیست
از دیـدن روی مهش الهـام گرفتم
در عالم همسایگی این کار خطا نیست
گفتم که جدائی‌مکن ای‌مه که دل‌من
درعالـم پندار، ززلف تو جـدا نیست
با شاعـر و همسایـهٔ دیوار بدیـوار
بیگانگی ای یار پریچهره روا نیست
زاین رند نظر باز مپوشان رخ تابـان
ای جان که بجان‌تو چنین‌کار بجانیست
ای دختر گلچهره ، توئی باب دل من
واز بهر تو دلداده ترازمن بخدا نیست

**چون استکه دیوار شما سایه ندارد ؟**
**همسایـه خبر از دل همسایه ندارد ؟**

# همزبان

با شکر خنده‌ای، پریروئی
گفت: در کنج دل غمی‌دارم

آرزوئی زند بجانم چنگ
غم جانکاه مبهمی دارم

رنج تنهائیم ببرد ازدست
گرچه عیش فراهمی دارم

غیر آئینه نیست محرم من
زآنکه باخویش عالمی‌دارم

گفتم ای نازنین نازك دل
من بدرد تو مرهمی دارم

دهد آئینه درس خود بینی
به ز آئینه محرمی دارم

دل تو غمگسار می طلبد
خبر از یار همدمی دارم

**همزبانی ترا به از ما نیست**
**باده‌ای صاف تر زصهبا نیست**



دگر نظر بسوی تو چرا کنم؟ — نمیخورم نمیخورم فریب تو
زدوری توشادمان شدم بسی — که‌غمگسارمن بود رقیب‌تو

*

بساغر تو جام خود چرا زنم — که‌تلخ‌میکنی بمن‌شراب‌من
سبوی‌من بسنگ کینه‌میزنی — حرام میکنی شراب ناب‌من

*

هرآنکه از تو دور گشت‌شادشد — که در کنار تو بغیرغم نبود
بجزصدای‌خشم‌و کینه‌وحسد — ترا دگر نوای زیروبم‌نبود

*

گرفتم آن که آفتاب روشنی — بجز شرر ندیده ام هنر ترا
زمین بسی‌زچون تو آفتاب‌به — که نیست گرمی‌وصفادگر ترا

*

گرفتم آنکه‌ابر آسمان توئی — کدام‌قطره برسرم‌فشانده‌ای
بغیررعد وبرق وتیر گی‌وغم — چه گل‌بباغ‌خاطرم‌نشانده‌ای

*

بروبرو دگر تو یارما نه‌ای — تو عاشقی بجلوهٔ جمال خود
دل‌تو بهر کس دگر نمیزند — تووغرورتو، من‌وخیال خود

بدوست فاضل بزرگوارم
علی‌اصغر کشاورز دامغانی

# نوروز

فصل نوروزاست وفصل شادی ورامشگری
جز می وساقی نباید داشت فکردیگری
نو بهار خـرم آمـد با شکـوه بی شمار
تا توانـی بایـد از آن بهرهٔ وافـر بری
غرق گل شد دامـن صحرا ز ابر نوبهار
درخرام آمد زشور وسرخوشی کبک‌دری
لالهٔ گلرنگ باشد ساغـری یاقـوت فام
برگ نیلوفـر برنگ گنبد نیلوفری
تا نسیم صبحـدم بر جـانب گلشن وزد
نوعـروسان چمن گـردند گرم دلبری
تا صـدای بلبل دستانسرا گـردد بلنـد
گل کند درباغ آهنگ‌هزار افسونگری
فرودین مـاه است ماه خـرمیّ و آشتی
موسم‌می‌خوردن‌است آری‌مباداغم‌خوری
بایدت بردشمنان بخشید وبایاران‌نشست
نیست زیرا کینه جوئی شیوهٔ دانشوری
باد جانبخش بهاری نو کـند عهد کهن
به که کام تلخ یاران را نمائـی شکّری

**گرتو بدکردی بمن، باید من ازتو بگذرم**
**ورکه من بدکرده‌ام، باید توازمن بگذری**

# مغرور

بـــراه دیـــدم آن آشنـــای دیـــرین را
فکنده باد ز کبر و منی بغبغب خویش
ز هـر نظارهٔ او کبر و نـــاز میریـــزد
تبسمی به تصنع گرفته بر لب خـــویش
چو پیل‌مست خرامد بصد جـــلال و وقار
که‌این‌منم‌شده‌اینسان‌سوارمرکب‌خویش
چو روزگار مرا برگزید و عنوان داد
عبوس‌وجامدوسردم‌بحکم منصب خویش
روا بود که زنم جام دوستی برسنگ
که مست نخوتم از ساغر لبالب خویش
بدو رسیدم و از او بقهر بـــگذشتم
کناره‌کردم ازاوبرخلاف مشرب‌خویش
که ای ز گردش ایام غافل و مغـــرور
توروبمذهب‌خودباش‌ومن‌بمذهب خویش

**بچون تو مرد فرومایه اعتنا نکنم**
**اگرگرسنه‌بروز آورم همه شب خویش**

# نشیب و فراز

مرا گشت در زندگـانـی مسلم — که ما را نشیب و فـراز است توأم
گهی دور عـزت بـود گـاه ذلت — چنین است تقدیـر فـرزند آدم
بسا کس که بودند در رنج وعسرت — بنا گـه شد اسباب راحت فـراهم
بسا کس که در عین فرمانروائـی — فتادنـد از اوج قـدرت بیك دم
نباید شدن غره بـر جـاه ومنصب — که بریك نمط نیست اوضاع عـالم
مبـادا بیندیشی از رنـج و سختی — که تا بنگری هست دوران مرهم
چو اینست اوضاع دور کـواکب — مخور غم اگر بیش داری و گر کم
به نیك و بد دهـر بـاید بسازی — کـه از کار فـرد است الله اعلـم
همه شاعران گفته‌اند این سخن را — که تا میتوانـی بخور می‌مخور غم
بیا ای مـه مهربـان دلارا — که تا بسپریم این ره عمر با هم

**دلم شاد گردان به لبخند مهری**
**که دل گردد از پرتو مهر خرم**

بمناسبت اعتصاب کوره پزان
درسال ۱۳۳۷

# بمیر و بدم

شنیدم که در کوی آجر پزان | هزاران تن از کوره در رفته‌اند !
ز مزد کم خویش گشته ملول | پی اجـرت بیشتر رفتـه اند
ندیدند چون خیری از کار خویش | بدنبـال کار دگر رفته اند
چو در زندگی ساکن دوزخند | ز چنگک جهنم بدر رفته اند
ولی کوره داران روشن اجاق | که عمری بدنبال زر رفته اند
چو دیدند آجر شود نانشان | شتابان بسوی ضرر رفته اند
شود تا جلوگیری از اعتصاب | بدنبـال دفع خطر رفته اند
فزودنـد بـر مزد نـاچیز او | بدلجـوئی کارگـر رفته اند
کشیدند بر گونه‌اش دست لطف | پـدروار سـوی پسر رفته اند

**که تا چند مینالی از مزد کم**
**جوی زر بگیر و بمیر و بدم**

# خشمگین

پریروی شیرین لب من زخشم | بدشنام من باز کـرده دهان
ملامت کند اشکریزان مرا | زند طعنه بر من بصد ها زبان



شمارد بسی عیب از بهـر من | بمـن نسبـت بیوفـائی دهـد
چو ابر بهاران بر آرد خروش | خبر از خزان جـدائی دهد



بفریاد و نفرین و دشنام و آه | بسوزد دمادم دل و جان من
کندچتر گیسوی پرتاب خویش | پریشان چو قلب پریشـان من



بتنگ آمدم من ز آزار او | که آزرده سازد روان مرا
باندرز او چون دهان واکنم | بدشنـام بندد زبـان مرا



چه گویم بدین دلبر خشمگین | که بگرفته کین‌وحسد چشم او
نـدارد در او مهربـانی اثـر | فزونتر کنـد بوسه ام خشم او



ولی هرچه اوهست یارمن است | که بر من پیام از جوانی دهد
بسازم بطوفان دشنـام او | که دشنامم از مهربانی دهد

بدوست دیرینم
دکتر محمد علی حکمت

# شیراز

باز هم سوی طربخانه شیراز آیم
گر که صد بار زشیراز روم باز آیم
این نه شهری است کز آن دل بتوانم بر کند
که بهر جای روم باز بشیراز آیم
به ازاین شهر دراین ملك دیاری نبود
نیك دانم که بسر منزل اعجاز آیم
روح سعدی است که پر شور کند جان مرا
بلبلی گردم و از شوق بآواز آیم
فیض حافظ بمن الهام کند نغمهٔ عشق
که چنین مست وغزلخوان وغزلساز آیم
نظر اهل نظر شامل حالم گردد
چون بمنزلگه رندان نظر باز آیم
غمم از دل برود خاطرم آسوده شود
همچنان مرغ سبکبال به پرواز آیم
درجهان شوخ تراز دلبر شیرازی نیست
من بدیدار چنین لعبت طناز آیم
همه گویند که او حالی وآنی دارد
من پی کشف همین معجزه وراز آیم

**لطف شیرین سخنانش دهدم لطف سخن**
**تا بپابوسی شیرین لب شیراز آیم**

# دلبران پشت شیشه

بسی دلبـران پشت آئیـنه بینی
که بـا آن تن زنده جانی نـدارد

نمـودار زیبائـی جامه بـاشد
جز این هیچ سود و زیانی ندارد

نبینی چو او نـازك انـدام ورعنا
که مانند او کس میانـی ندارد

بود چهره‌اش پـر زلطف و ملاحت
ولیکـن دل مهربانـی نـدارد

یکی پیکـر سرد و بیروح بـاشد
دهان دارد امـا زبـانی نـدارد

زن دلربا هم که سرداست و بیجان
نیرزد بچیزی کـه آنـی ندارد

**همان دلبر پشت آئینه باشد**
**که از مهربانی نشانی ندارد**

# اصل و بدل

فرو ریخت از دیدگان لؤلؤ تر — بدامان مادر یکی تازه دختر
که من بهر آرایش خویش خواهم — یکی عقد گوهر که دیدم به معبر
بسی پرفروغ است آن رشتهٔ در — بسی دلفریب است آن نغز گوهر
بخر بهر من آن گرامی گهر را — که بخشد بمن جلوه وحسن دیگر
بگردن بیندازم آن درّ تابان — که باشد مرا زینت سینه وسر



بهمراه دختر ببازار آمد — چو طاقت نیاورد بیچاره مادر
که بارد جگر گوشه اش اشك حسرت — زند بر دل از آه سوزنده آذر
نشان داد دختر همان عقد رخشان — بصد شوق بر مادر مهر پرور
کـه اینست آن دلربا درّ یکتا — که با نور خود کرده برزن منور
ولی مام دانا چو دید آن گهر را — بدل دید آنرا بدان رونق و فر
بخندید بـر روی دختر بشادی — که ای دختر سادهٔ ماه منظر
تو از دیدگان گوهر اصل باری — که آید بچنگ تو یك شبه گوهر
بپاکیّ و شفّافی و قدر و قیمت — کجاهست با اشك تو آن برابر
فدای بـدل اصل را کس نسازد — بپرس این سخن را تو از مرد زرگر
نشینی دژم بهر سنگی درخشان — کنی زاری اندر غم زیب وزیور
بیك بوسه بسترد گـردغمش را — که آن بوسه شیرینتر آمد زشکّر
خوشا بوسه‌ای کز سرمهر خیزد — بسا بوسه کز آن شود دل مکدر
اگر بنگری در حقیقت جهان را — بشر هست مانند آن ساده دختر
کـه عمر گرامـی سپارد بزاری — که تحصیل سازد یکی بدرهٔ زر
نهد بـرسر آب ونـان آبرو را — فروشد گهر تا خرد شبه گوهر

**ترا بس بود گوهر سر فرازی**
**چه الماس از آبروی تو بهتر ؟**

# مزار سعدی

سعدی که ملك پارس مزین بنام‌تواست
شیرین‌چولعل تازه عروسان کلام تواست

ایران بود ز شعر بلند تو سر بلند
شیراز شهره در همه گیتی ز نام تواست

گر پارس بر توسجده نماید شگفت‌نیست
زیرا که احترام وی از احترام تواست

با این مقام عالی و این منصب رفیع
صد حیرتم ز هموطنان گرام تواست

شیرازیان که شهره بلطف و محبتند
تجلیلشان نه در خور قدرو مقام تواست

این بارگه که بهر تو بر پا نموده‌اند
کی در خور زیارت بیت الحرام تواست

هر بیهنر بچرخ بر آورده بام خویش
کوتاه‌ای بلند نظر از چه بام تواست ؟

ای باغبان پیر گلستان و بوستان
گوئی بخانه لاله و سنبل حرام تواست

منزلگه‌تواز گل وسوسن چرا تهی‌است؟
منزلگهی که روضهٔ دارالسلام تو است

چون شد که نیست پیکرهات درمزار تو
کان بوسه گاه سرو صنوبر خرام تواست

ای«**حکمت**»ای که‌پیر خرد باشی و کمال
دل درشگفت ازاین عمل ناتمام تواست

**آنشاعری که مست ، جهانی ز جام اوست**
**این بارگه نه در خور شأن و مقام اوست**

# رقص وحشی

دور آخر که بناز آن بت مهرو رقصید
خوب رقصید ولی حیف که با او رقصید
بزم ما پر ز نشاط و طرب و غوغا شد
تا که آن شوخ بصد شور وهیاهو رقصید
تار های دل ما را به ترنم آورد
تا بصد عشوه بآهنگ پیانو رقصید
جست زد چابك ودامن بفشاند ازچپوراست
وحشی ومست و سبك خیز چو آهو رقصید
گاه تنها و گهی دست در آغوش رقیب
پیش چشم همه رقصید و چه نیکو رقصید
همچو گل عطر دل انگیز بهر جا بفشاند
همچو پروانه سبکبال بهرسو رقصید

**دست او گرچه بدوش دگران بود ولی**
**دل ما نیز در آن معرکه با او رقصید**

# یادگار پدر

پسر سرزنش کـرد روزی پدر را
چو دیدش که بسته بزحمت کمر را
که کردی چرا پیشه آهنگـری را
بگو تـا که آمـوختت این هنر را
ازاین حرفه جز رنج وسختی نیایـد
رها کن تو این شغل پـر درد سر را
بجـز آهن و آتشت نیست همـدم
ز خود دفع کن ای پدر این خطررا
تو بـازو بفرسائـی از پتک سنگین
برد دیگـری حـاصل وسیم و زر را
بسی در جهان گنج بـی رنـج باشد
شنیدم من از مخبری ایـن خبر را
کنی جستجو کر تو در کوی وبرزن
تـوان یـافت در شهر کار دگـر را
گمانـم نـه از مصلحت دور بـاشد
ز هر جـا بگیری تـو راه ضرر را

پدر خشم فرزند را داد تسکین
چنین گفت خندان جواب پسر را
نه مردست آن کز مشقت هراسد
که نیرو فزاید تن کارگر را
من این حرفه را از پدر یاد دارم
نه آسان بیاموختم این هنر را
گرامی است زی من که تا عمر دارم
نسازم رها یادگار پدر را

## دختری درلباس پسر

ای دختر لطیف بدان حسن ودلبری
کردی تو جامهٔ پسران را ببر چرا ؟
مردم کشند حسرت دیدار دختران
گردیده‌ای تو دختر زیبا پسر چرا ؟

به استاد دانشمند سید محمد فرزان

# رنج استاد

صاحبنظرا ، که رنجه‌شد جانت — خاموش شده فروغ چشمانت
استاد بزرگوار من بودی — بادا دل و جان من بقربانت
باشی تو چو آفتاب پرتو بخش — هرچند جهان شده چو زندانت
صدحیف که‌چیره‌تیرگی گردید — بر دیدهٔ تابناك خندانت
ناگاه شد از غبار غم چون شب — آن چشم چو اختر فروزانت
دردا که کسی نگشت دلسوزت — آوخ که یکی نکرد درمانت
با آن همه خوبی و سخندانی — کس نیست بفکر رنج وحرمانت
یك‌عمر تو خدمت وطن کردی — یك تن نشنید آه و افغانت
قدر تو و فضل تو ندانستند — کردند ز کار خود پشیمانت
تا جای مخالفان نسازی تنگ — راندند ز شهر ، زی بیابانت
خورشید فصاحت و ادب بودی — کردند بزیر ابر پنهانت
سرمشق مناعت وشرف بودی — کندند چو شیرشرزه ، دندانت
اندر ره علم ودانش و فرهنگ — دادی ز کف‌آن دوچشم تابانت
و امروز به بستر الم خفتی — این حاصل زحمت فراوانت
زین پیش اگر ترا گزندی بود — بودند دو چشم تو نگهبانت
گر حال ترا کسی نمیپرسید — در خانه ، کتاب بود مهمانت
وامروز که‌دیده‌داده‌ای‌ازدست — کس نیست پناه ، غیر یزدانت



فرزان منا ، مشو غمین گر نیست
روشن زچـراغ دیده ، ایـوانت

گر دیدهٔ ظاهـرت بـود تاریک
جـان برخی باطن درخشانت

بـا دیده تـرا چـه کار میباشد ؟
رخشد چوچراغ عقل و وجدانت

بگذار بخواب خوش رودچشمت
آسایش خـاطـر پـریشانت

و آن دیـدهٔ نافـذ حقیقت بین
مستور شود بزیـر مـژگانت

تـا دیدن نا ملایماتـی چند
آتش نـزند بخـرمن جـانت

ای گوهـر شب چراغ دانائـی
تـاریکـی دیـده نیست نقصانت

**گر چشم تو نیز ازتو روبرتافت**
**مائیم چو دیدگان بفرمانت**

# گرانی

بسی سخت برما شده زندگانی
که شد پشت ما خم‌زبار گرانی

نبینی همه چشمها گود رفته
نبینی همه چهره ها استخوانی

ندارند مردم ز نعمت نصیبی
بجز نامرادی ، بجز ناتوانی

فرومانده درکارخود خلق یکسر
گریزان ز دلها شده شادمانی

نه در خرد سالان نشان سلامت
نه در نو جوانان نشاط جوانی

زانصاف و وجدان و عدل و مروت
نیابی تو در هیچ دکان ، نشانی

زبس گشته کمیاب ارزاق مردم
بمحشر بری حسرت میهمانی

زبس رفته بالا بهای اجاره
خوشا لامکانی و بی خانمانی

نیابی دگردر کسی جود واحسان
نبینی دگر در کسی مهربانی

گر از تشنگی خلق یکسر بمیرد
نبخشند آبی بکس رایگانی

بحیلت ربایند اموال مردم
نهاده بدان نام بازارگانی

کجا قلبشان از گرانی بسوزد
که خود بهره گیرند ازاین گرانی

اگر پنبه وپشم نایاب گردد
شود بهرشان جامهٔ پر نیانی

**خدایا ، فزون شد ز حد زحمت ما**
**تو مپسند اندوه ما جاودانی**

شاید برای شماهم اتفاق افتاده باشدکه هنگام مسافرت درسرزمین بهشت آسائی بعلت پیدا نکردن جای‌مناسب ، یك‌شب‌جهنمی‌را بسر آورده باشید

# جهنّم در بهشت

شبی ز گردش ایام در سفر خفتم
کنار ساحل دریاچهٔ خزر خفتم
در آن دیار مسرت فزای مستی بخش
من غریب چو مستان رهگذر خفتم
نشاط خلق زهربام و در نمایان بود
ولیك من چو یتیمان دربدر خفتم
چو جایگاه مناسب مرا نشد پیدا
بروی سنگ وشن وماسه‌های‌تر خفتم
هجوم خلق بپا کرده بود غوغائی
که من چوقمریکان سربزیر پر خفتم
بس انجمن که زخوبان شهر برپابود
ولی زطالع بد من بپشت در خفتم
سبو بگردش ومی درپیاله بود که من
نخورده باده بخونابهٔ جگر خفتم
در آن میانه مرا شد حقیقتی روشن
که‌دل‌خنك‌شد وفارغ ز دردسر خفتم

**اگرکه موجب آسودگی فراهم نیست**
**بهشت روی زمین هم کم ازجهنم نیست**

بدوست عزیز دیرینم
سید ولی‌الله شیاب فردوس

# عدالت

اکنون که راه روشن و امید برخداست
باید ز درد و رنج فراوان خلق کاست
تا چند مستمند کشد بار زندگی
خرج غنی زچیست که تحمیل بر گداست؟
وجهی که بر ادارهٔ کشور بود ضرور
ابوابجمع مفلس مفلوك بینواست
تنها نه سیل، خانهٔ ما را کند خراب
کز سیل بدتر اشك یتیم برهنه پاست
اینك که باز فرصتی آمد بچنگ ما
باید بهوش بود که وقتی گرانبهاست
باید امان نداد به رندان چیره دست
زیرا خراب کشور ازاین قوم بی‌حیاست
چون گربه‌ای که دائم درفکر دنبه‌است
گر سفره را تمام خورد باز ناشتاست
اصلاح تا نگردد اوضاع مملکت
بس وضع ناگوار که اندر کمین ماست
درمان درد کشور ایران عدالت است
زیرا عدالت است که بر دردها دواست

**باید بسوی نقطهٔ مقصود پیش رفت**
**اکنون‌که راه روشن وامید برخداست**

# سنگ مزار

مرا در بین یاران همدمی بود — که جز من کس نبودی غمگسارش
حریف حجره و گرمابه‌ام بود — که با من صرف شد لیل و نهارش
قضا را لاله روئی ماهرخسار — ز کف بربود آرام و قرارش
برید از دوستان پیوند او را — سوارش گشت و برسر زد مهارش
ز دیدارم دگر پرهیز میکرد — مگر چشمم فتد در چشم یارش
مسیر خویش را تغییر دادی — گر افتادی براه من گذارش
بناگه شد نمایان پنجهٔ مرگ — ربود آن ماهرو را از کنارش
چو تنها ماند و شد هم بستر غم — خزان شد گلستان گلعذارش
سوی من با ندامت باز گردید — شفیع او دو چشم اشکبارش
بگفتا از تو شعری نغز خواهم — که از اندوه باشد پود و تارش
بدرد آید دل از لحن حزینش — بسوزد سنگ از سوز شرارش
که بر سنگ مزار یار ناکام — نمایم نقش بهر یادگارش
بدو گفتم ز من اینکار ناید — که ما را نیست خود کاری بکارش
توانم شعر سوزان کی سرودن — نسوزد گر دلم برحال زارش
چه دیدم من از او در زندگانی — که باشم وقت‌مردن سوگوارش
هر آنکس لذت وصلش چشیده — مکیده آن دو لعل آبدارش

**زند برسینه‌اکنون سنگ مهرش**
**نویسد شعر بر سنگ مزارش**

# مِی

طبیب گفت کـه درد ترا مـداوا نیست
از آنکه‌از می وجامت گریزوپروانیست

تومی‌خوری‌ونداني که آتش‌است این‌آب
مگر زسوختنت هیچ تـرسی اصلا نیست

بگفتم ای کـه بدست تـو رشتهٔ جـانم
مرا بجز می ناب از جهـان تمنا نیست

اگر که‌می‌نخورم‌زند گی‌چگونه کنم
که‌زند گی‌همه‌اش زیستن بدنیانیست

می است‌آنکه بمن طاقت و تـوان بخشد
نخورده ساغـر می ، طبع من توانا نیست

بنـور بـاده فـریباست چهرهٔ معشوق
وگرنه یار بدان حد و وصف زیبا نیست

ز باده دست نشویـم اگـر یقین دارم
که زندگانی من را امید فـردا نیست

گرفتم آنکه کنم چند سال دیگر عمر
چه حاصل است که بی‌جام‌می گوارانیست

**شراب نوشم و بر عاقبت نیندیشم**
**که‌غیر جام، انیس‌وندیم‌صهبا نیست**

بشاعرشهیر ودوست بزرگوارم
امیری فیروزکوهی

# اشکی بر مزار شمع

گریند شاعران همگی برمزار شمع
زیرا بسر رسیده دگر روزگار شمع
سیل تمدن آمد وبرکند بیخ شعر
بر باد داد عمر پراز افتخار شمع
ازاختراع برق دگرگونه شد جهان
خاموش گشت شعلهٔ شب زنده‌دار شمع
شمع الکتریك چو برجای او نشست
از دست رفت منزلت و اعتبار شمع
افسانه شد حدیث‌وی وسوز وساز وی
از دیده رفت منظرهٔ اشکبار شمع
رفت ازنظر چنانکه نیابی نشان ازاو
جز درغزل نمانده بجا یادگار شمع
صد قرن بود محفل عشاق گرم از او
وامروزه‌تیره گشته‌چنین‌روزگارشمع
آری هرآنکه گرمی بازاراو گذشت
پایان کار اوست چو پایان کار شمع

# خانهٔ ارزان

سالها با حسرت واندوه و حرمان ساختم
تا بزحمت سایبانی در بیابان ساختم
دور گشتم ناگزیر ازشهر وازیاران شهر
باغم و تنهائی و اندوه هجران ساختم
تا به تابستان بپوشانم کف وسطح حیاط
با لباس پاره در فصل زمستان ساختم
خود شدم معماروخود گلکاروخودسقایخود
با سپور کوی و میراب خیابان ساختم
سقف مانندی بروی پایه کردم استوار
با تهی دستی اطاقی چند ارزان ساختم
دست من تاول زد و شد پای من پر آبله
دست وپائی کردم ونیمی زایوان ساختم
گشت از بیخانمانی روزگار من سیاه
تا برای خانهٔ تاریك دالان ساختم
بادوطوفان گرچه بابیچارگان دمساز نیست
بنده از بیچارگی با باد وطوفان ساختم
لیك بارانی که‌آمد نیمه‌شب باما نساخت
بیجهت بردم گمان با باد و باران ساختم
ناگهان سقف اطاق خانه ام آمد فرود
زابتدا چون‌طاق آنرا سست بنیان‌ساختم

**دمبدم چون بوم بربام آیم وگویم دریغ**
**خانه ارزان ساختم درداکه ویران ساختم**

# آشیانه

گیرد دل من ز من بهانه — تا رخت کشم بسوی خانه
گشتم ز سفر ملول و خواهم — چون مور خزم بکنج لانه
هرچند سفر بود دل انگیز — آنهم سفر مدیترانه
با اینهمه در خیال باشم — تا کی بوطن شوم روانه
زاین پیش در این امید بودم — توفیق شود نصیب یا نه
تا در سفری دراز بینم — اطراف جهان ز هر کرانه
امروز ز اختر موافق — گردید بکام من زمانه
در این‌سفر آنچه دید چشمم — آمد بنظر مرا فسانه
الحق که سفر بملك خوبان — زیبا سفری است شاعرانه
در هرطرفی هزار حور است — مانند بهشت جاودانه
آن کس که‌غریب‌آن دیاراست — گیرند بشوق در میانه
در ساغر او کنند باده — خوانند برای او ترانه
دردا که دل فسردهٔ من — شادان نشود در آن میانه
مانند کبوتر هوا گرد — پرواز کند بسوی خانه
آری مثلی‌است عبرت انگیز — سنجیده و نغز و عارفانه

**مرغی‌که پرد بسوی گلشن**
**باشد دل او در آشیانه**

# برای خاطر هیچ

ز کبر و نـاز شنیـدم سبیل گفت بـریش
که عرض لحیه مکن بیش ازاین که نوبت ماست
در این زمانه دگر ریش از مـد افتادست
تلاش بـی ثمـر ریش دار هـا بیجاست
چـو ریش آفت حسن است و خار گلشن عشق
محاسن آنکه وراخوانده ، قصدش استهزاست
اگر کـه نیست کسی طـالب سبیل کلفت
سبیل کـوچك و بـاریك رهزن دلهاست
چو منقرض شده اندر جهان حکومت ریش
جـدال و نخوت اربـاب لحیه نـا زیباست
بفضل ریش همین گفته بس کـه میگویند
بریش صاحبش افتد تفی کـه سر بـالاست
جناب ریش چـو ایـن طعنه از سبیل شنید
جواب داد بموی تو کایـن عقیده خطاست !
شکست خورده اگـر ریش در برابـر عشق
ولـی بصـحن سیاست مقـام آن والاست
تـوان بموقع حاجت گـرو گـذاشتنش
بـرای داد و ستد قیمتی‌تـرین کالاست
چو این مناظـره بشنید مـرد دانـائی
بگفت بر سر یك حرف بی جهت دعـواست

**سبیل وریش ز یك جنس وهردوتا پشمند**
**برای خاطر هیچ از چه روبپا غوغاست**

به: شاعر شیرین سخن ودوست
عزیزم فریدون مشیری

# دل شکن

آن پریرو که دل اهل هنر میشکند
در گلو زمزمهٔ مــرغ سحر میشکند
کام‌ما تلخ کنداز لب چون‌شکر خویش
طوطی گلشن حسن است‌وشکر میشکند
گلعذارا دل مــا را مشکن بهر رقیب
عاقل از بهر دل سنگ، گهر میشکند؟
من بدیوار تو سر کوبم و بوسم در تو
گرچه‌دانم درودیوار تو سرمیشکند
بر سپر غره مشو تیغ چو باشد کاری
با یکــی حملهٔ جانانه سپر میشکند
نتوان رست بحیلت ز مکافــات جهان
گر نشد دست پدر، پای‌پسر میشکند

**گو به‌آن کبك خرامان که زما رو برتافت**
**آه شبگیر خدنگی است که پر میشکند**

# اشتباه

خواندمش گل ، لیك دانستم گیاهی بیش نیست
آب و رنگش درخور برق نگاهــی بیش نیست

روز وشب دل در کــمند زلف او بستم ، دریغ
صبــح امیــدم بجــز شام سیــاهــی بیش نیست

عارفــان گویند : ظاهــر انعکاس باطن است
ای دریغــا کاین تصــور اشتباهــی بیش نیست

گشته بودم دلخوش از شیرین زبانی های او
حیف کاین شکّر فشانی گاهگاهی بیش نیست

هر که بیند آن لب خندان و چشم مهــر بار
گویــد این بیچاره طفل بیگناهی بیش نیست

لیك برمــن شد یقین کــز لعل خــون آشام او
کام دل کــردن طلب فکر تباهــی بیش نیست

**کار آسان گیر صهبا زآنکه دور زندگی**
**باهمه دلبستگی‌ها سال‌وماهی بیش نیست**

# گمنامی

خوشا درزندگـی گمنام بودن	دو روز عمـر را آرام بـودن
اسیـر منصب و مسنـد نگشتن	مصون ازتهمت و دشنام بـودن
ز معروفیّت وشهرت چه حاصل	چـو باید عاقبت ناکام بـودن
گهـی بـر توسن عزت نشستن	گهی رسوای خاص‌وعام بودن
بود در باغ گیتی دانـه بسیار	نبایـد بی‌خبـر از دام بـودن
جهان بر یکدم آزادی نیرزد	چـرا بازیچهٔ اوهـام بـودن
غرور ونخوت آرد جاه ومنصب	سحر بایـد بفکر شام بـودن

**همه دربند نام وننگ باشند**
**ولی از نام به گمنام بودن**

# تخت عمل

امیدیم بر زندگانی نبود — به‌تخت عمل چون گرفتم قرار
جهان پیش چشمم دگر گونه شد — ز دروازهٔ مرگ کردم گذار



پرستار ها را نمودم نگاه — فروبسته رخسار چون رهزنان
سخنگو بود چشم مرموزشان — که بربند بارسفر زین جهان



شده حکمفرما سکوتی عمیق — سکوتی که جانم رساند بلب
نگاه غم انگیز و گرم طبیب — فزاید مرا درد ورنج وتعب



بسی آمد از راه دور و دراز — خیالات و اوهام بر سر مرا
دم مرگ باشد نه شام زفاف — که بر تخت خوابیده پیکر مرا



همه خوب وبدها که کردم بعمر — نمودار شد در بر دیده‌ام
اگر با کسی دشمنی کرده ام — وگر با مهی مهر ورزیده ام



بیامد مرا کودکان در نظر — که بی‌من چگونه گذارند عمر
براه سعادت گذارند گام — در اندوه و سختی سپارند عمر

☆

فتادم بفکر بتی دلربا — که گاهی بسویم گذر مینمود

غم روز گارم ز دل میزدود — بصد لطف بر من نظار مینمود

☆

بدان دوستان بزرگ و عزیز — که با من بسی مهربان بوده‌اند

در آنجا که هر کس بودفکر خویش — هوا خواه من در جهان بوده‌اند

☆

بعمر تلف کرده خوردم دریغ — که بیهوده سر کردم ایام را

ندانسته‌ام قدر صهبای خویش — بسنگ ندامت زدم جام را

☆

مرا نرم نرمک دوائی عجیب — در آن حال آشفته ازهوش برد

پدیدار گردید دست اجل — گلوگاه جانم بسختی فشرد

☆

بناگاه زد خنده بر من طبیب — که‌دل‌زان‌شکرخنده‌مسرورشد

پرستار ها باز کردند چهر — که دیگر زجانت خطردورشد

بدوست عزیزم دکتر فتح‌الله اعلم

# سوئیس دلگشا

زهی بکشور آرام ودلگشای سویس
که گر بهشت‌شنیدی توبیگمان‌اینجاست
در این دیار کسی را بکس نباشد کار
که مهد راحتی وصحت وامان اینجاست
کنار ساحل دریاچه چون بیاسائی
گمان بری که یکی‌روضهٔ‌جنان‌اینجاست
بهم شدست موافق طبیعت و صنعت
هزار منظره دردیده‌ات عیان اینجاست
سویس را تو بچشم دگر دیار مبین
بهوش باش که دریاچهٔ لمان اینجاست
ز بس که صاف بود آب آسمانی آن
چنین بوهم توآید که آسمان اینجاست
ستون آب که فوّاره سان رود بهوا
فزونتر است زصد متر،لطف‌آن‌اینجاست
تو گوئی آنکه کنند آب پاشی افلاک
کسی که‌روی‌زمین‌شوید‌اختران‌اینجاست

بدست خویش گرفتست لوله ای از آب
دهـد بباغ فلك آب و باغبان اینجاست
بر آسمان ، چو ز فواره گـرد افشانند
چنین بچشم تو آید که کهکشان اینجاست
جزیـره ایست دل انگیز درمیـانهٔ آب
که فاش گوید ، خلوتگه جهان اینجاست
همه گل است و همه سبزه و همه آب است
تو گوئی آنکه گلستان جاودان اینجاست
نموده‌انـد پدیـدار ساعتی از گـل
شگفت وقت شمـار جهـانیان اینجاست
زمردمی که چنان ساعتند وقت شنـاس
عجب نیست چنین کار ، داستان اینجاست
همین نه شهر ژنو هست گوشوار سویس
که برن هست در این کشور و لزان اینجاست
زبس کـه خوب و دلاویز و دلفریب بود
گمان بری که خداوندرا مکان اینجاست
دریغ آنکه مـرا نیست خـاطر خشنود
اگر چه مایهٔ آرام جسم و جان اینجاست
**در این محیط دل‌انگیز جای او خالی است**
**کـه جای صحبت یاران مهربان اینجاست**

به نویسندهٔ کهنه‌کار و دوست
عزیزم ایرج پزشکزاد
(الف . پ . آشنا)

# شراب کهن

بناز و عشوه مرا گفت یار سیمینبر
که طبع شوخ تورونق دهد به شعر و هنر
ولیک حیف که کم کم شود فزون سالت
بهوش باش که لبریز میشود ساغر
ببوسه لعل لب یار بستم و گفتم
تو حرف مردم کوته نظر مکن باور
گرفتم آنکه زمانی کهن شود صهبا
شراب هر چه کهن تر شود گواراتر

# میدانی که میدانم

ترا مهر و صفائی نیست میدانی که میدانم
نکویان را وفائی نیست میدانی که میدانم

دوچشم فتنه انگیزت رباید جان و دل اما
در آن شرم وحیائی نیست‌میدانی که میدانم

دم از عشق و محبت میزنی اما ترا در دل
بعاشق اعتنائی نیست میدانی که میدانم

زبانت‌نرم وشیرینست‌ودل‌ازسنگ‌سنگینتر
کزین بدتر بلائی نیست میدانی که میدانم

پریرخسار من مغرور حسن خود مشو زیرا
که حسنت‌را بقائی نیست میدانی که میدانم

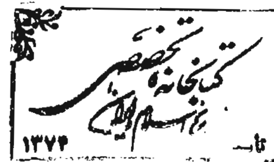
دل مارا شکستی تا دل یاران بدست آری
بتا، ما را خطائی نیست میدانی که میدانم

**زصد عاشق یکی‌صهبا نگردد در سخندانی**
**که او را ادعائی نیست میدانی که میدانم**

# حسن سنج

گفت مردی با نگاری دلپسند — از ره شوخی بطن و ریشخند
می ترا بسیار خوشگل کرده است — چهره‌ات را شمع محفل کرده است
آب و رنگت آیت گلزار شد — باید از این حسن برخور دار شد
زن بگفتا من نخوردم باده ای — نسبتی بیهوده بر من داده ای
تهمت است این، من کجا و می کجا — ای عجب من خورده‌ام می کی کجا ؟
مرد کرد از روی رندی خنده ای — گفت جانا بی‌سبب شرمنده‌ای
تو نخوردی می؛ که من می‌خورده‌ام — جامهای می پیا پی خورده ام
عینکی بر دیده از مستی زدم — پشت پا بر عالم هستی زدم
زان سبب در چشم من زیبا شدی — دلبری طناز و مه سیما شدی
آری آری هرچه هست ازمی بود — خوبی و زشتی همه از وی بود
این سخن بسیارصاف وساده است — حسن و عشق از معجزات باده است

**گرچه برگوش این سخن آیدگران**
**بـاده بـاشد حسن سنج دلبران**




گروهی را عقیده بر آنست که تا در شعری صحبت از « می و میخانه » نباشد آن شعر فاقد شور و حال و لطف شاعرانه است ! :

# شاعر کیست

شاعر آنست که دم از می و میخانه زند
دمبدم با دل خود ساغر مستانه زند

گرچه او را نبود دلبری و جانانی
دم ز بیمهری و بد خوئی جانانه زند

سخن ساقی و مطرب بودش ورد زبان
بوسه از آتش دل بر لب پیمانه زند

گیسوی یارشب وروز بدستش باشد!
با سرانگشت هوس، طرهٔ او شانه زند

لاف دیوانگی اندر سخن خویش زند
گرچه هنگام عمل طعنه بدیوانه‌زند

شمع هرچند که برقی‌شد وازسوزافتاد
باز او آتش آن شمع به پروانه زند

چون بمعشوق خیالی‌نرسد درهمه‌عمر
همه‌شب‌مست سراز گوشهٔ میخانه زند

چشم‌خود یکسره برروی حقایق‌بندد
«چون ندیدست‌حقیقت ره افسانه‌زند»

# محفل ما

در محفل ما دوش صفای دگری بود
روشن دلم از نور جمال قمری بود
من نو گل شاداب بسی دیده ام اما
این غنچهٔ نورسته زباغ دگری بود
پنداشتم اول ز بهشت آمده حوری
صدشکر که این خسرو خوبان بشری بود
آن سلسلهٔ مو که کمند دل ما شد
بر گرد رخش هالهٔ دور قمری بود
آری خطرعشق در آن طره نهان بود
تا آنکه نگوئی خطر مختصری بود
تاچشم من افتاد بچشمش دل من رفت
پیداست که در تیر نگاهش اثری بود

**مهرش بدل افتاد و شدم چشم براهش**
**ایکاش که برعاشق خویشش نظری بود**

# خوبان

ز اینهمه خوبان بیك دلدار دل بستن چرا؟
بریکی پیوستن واز جمله بگسستن چرا؟
هربهاری درچمن روید هزاران تازه گل
درعزای یك گل پژمرده بنشستن چرا؟
یار ، پیمان وفا را چون بجامی بشکند
عهد این پیمان شکن یك‌عمر نشکستن چرا؟
خوبرویان عاشق دلخستهٔ سیم و زرند
بهراین حق ناشناسان جان‌ودل خستن چرا؟

**اینهمه ازمهر مهرویان سخن گفتن خطاست**
**آنکه قدر دل نداند دل بر او بستن چرا؟**

# کبوتر من

جلوه ای کرد ماه منظر من
همچو طاووس در برابر من

شدخرامان چو کبك وبرلب‌بام
آمد آن نازنین کبوتر من

دوخت از دور دیده بررویم
که دل آمد برقص در بر من

خواند آهسته قطعه‌ای شیرین
با شکر خنده ای ز دفتر من

شادمان شد دلم که گفتهٔ من
گشت آخر پسند دلبر من

کرد شعر لطیف من تأثیر
در دل سنگ سیم پیکر من

گوئی از سوز شعر من دانست
که چه آمد زعشق ، برسرمن

کاش بر لطف و مهر میافزود
لاله رخسار ناز پرور من

نپرد چون کبوتر از لب بام
گاهگاهی در آید از درمن

تا ز من بشنود کلام مرا
بنشیند کنار بستر من

**من کنم‌ازشراب شعرش مست**
**او کند پر زباده ساغر من**

# شیرین سخنان

در کوی سخندانان ، گر انجمنی باشد
جمع است در آن هر جا شیرین سخنی باشد
این شعر و غزل خواند آن قول و مثل گوید
الحق که چنین مجلس خوش انجمنی باشد
هر طوطی گویا را در بزم ادب ره نیست
شرط است که این طوطی شکّر شکنی باشد
هر زادهٔ یعقوبی مطلوب زلیخا نیست
باید که عزیز مصر گل پیرهنی باشد

**شیرین سخنان شهر ، آیند چو گرد هم**
**حیف است اگر خالی از همچو منی باشد**

# راهنمای سیاست

گر سیاست پیشه کردی نکته‌ای بشنو ز من
زآنکه بر مرد سیاست نکته دانی لازم است
از قدیم این کار را بازی نهادستند نام
لاجرم هنگام بازی کاردانی لازم است
نیست کافی مهرهٔ خود گر نکو ریزی بطاس
نیز برطاس حریفان دیده بانی لازم است
ظاهری باید متین و ساده و آراسته
حقه بازی لازم است اما نهانی لازم است
گر حریفی توپ زد از توپش از جا درمرو
در قبالش خنده و شیرین زبانی لازم است
من نگویم با وفا باش ومحبت پیشه کن
لیك در ظاهر بمردم مهربانی لازم است
بر سیاست پیشگان موقع‌شناسی هست فرض
گاه تصمیمی بجا و ناگهانی لازم است
گاهگاه از خانهٔ ارباب قدرت سر بزن
لا اقل در هفته یکشب میهمانی لازم است
با زبان بیزبانی از نفوذ خویش گوی
گاه هم اظهار عجز و ناتوانی لازم است

زن نقابی آهنین بر روی احساسات خویش
زانکه که باقلب‌شادان نوحه‌خوانی‌لازم‌است
که سخنرانی کن و گاهی بخوان شعرومثل
بهر جلب خلق ، هرکاری توانـی لازم است
در سیاست رازداری واجباست ازآنکه گاه
بـاهمه شیرین زبانـی بی زبانـی لازم است
بر حریفان دگر هـم چشمکی رنـدانه زن
گاه گاهی مصلحت را ، تك پرانی لازم است
نو جوانی گر هوا خواه تو شد از قلب پـاك
گو بلی امـروز نیروی جوانـی لازم است
ور که پیری شدطرفدارت زروی‌حرص وجاه
گو بـه پیران احترام جاودانـی لازم است
خام طبعان را خـدا بـهر سواری آفـرید
بهره بـرداری از آنها رایگانـی لازم است

**«مختصر از مردمان ساده دل غافل مشو**
**برسیاست‌پیشه،عمری‌خردوانی‌لازم‌است**

# سفر هلند

زمانه گشت چو دمساز من ز بخت بلند  
کشاند دست طبیعت مرا بسوی هلند

ز راه آتن ، رفتم سوی آمستردام  
نه از طریق زمین، کز فراز چرخ بلند

هلند یکسره آب است و سبزهٔ شاداب  
همه گل است و همه لاله است و شاه‌پسند

شقایقش نه برنگ شقایق معمول  
که هست لالهٔ سرخش بدهر بیمانند

بدیدگان تو آید هزار گلخانه  
که گلرخانش گل و لاله دسته‌دسته کنند

به لاهه رفتم و دیوان داوری دیدم  
اگرچه نیست بدان، داوری بشر پابند

ز دلبران هلندی حدیث ها دارم  
لطیف طبع وخوش‌اندام وسرخ روی ولوند

هوای دلکش آن سر زمین حاصلخیز  
دل غمین مرا کرد خرّم و خرسند

**خوشا بحالت مردمسافری که ز شوق**  
**مدام رحل اقامت در آن دیار افکند**

درجراید نوشته بودندکه شخصی پیدا شده
استکه دارای دوقلب می باشد .

بشاعرهٔ شهیر معاصر
سیمین بهبهانی

# دو دله

چه خوش گفت این سخن‌فرزانه استاد
« ز دست دیده و دل هردو فریاد »

ز دل باشد همه سوز و غم عشق
که جز دل کس نباشد محرم عشق

همه از دست یك دل در عـذابند
دچـار درد و رنج و اظطـرابند

چه سازد بینوای آرزومند ؟
که دارد در درون خود دلی چند

دو دل در سینه اش مأوا گرفته
غم و شادی بیك جا ، جا گرفتـه

یکی درفکر نام‌است ویکی ننگ
یکی آسودگی‌خواهد یکی‌جنگ

یکی زر خواهد وآن‌دیگری زور
دلی شر خواهد و قلب دگر شور

یکـی یار سخن پرداز خواهد
یکی معشوق خوش آواز خواهد

دلـی گـردد بزرّین مـوی راغب
دلـی باشد بمشکین موی طـالب

دلی گوید که یکدل باش ویکرو
دلی گوید که دشمن باش و بدخو

یکی سر در ره جانان گذارد
یکی پا در ره ایمان گذارد

به صاحبدل جهانی تنگ گردد
گهی یکرنگ و گه‌ده‌رنگ گردد

دو دل باشد بدور زندگانی
نبیند خیر از عمر و جوانی

کنون گر بودی آن بابای عریان
که از یکدل دما دم داشت افغان

رساندی از تعجب بر فلك داد
ز دست هر دو دل میکرد فریاد

چنین گفت از سر سوز و سر درد
ببین تا این دودل با ما چها کرد

درون سینه ها جاشان نمی بو
بغیر ازجنگ و دعواشان نمی بو

نه ترس ازدشمن دیرینه داریم
که دشمن ها درون سینه داریم

گه و بیگاه با هم در ستیزند
چه‌خوش‌تا خون‌یکدیگر بریزند

« مگر شیر و پلنگند ایدل ایدل
بهم دایم بجنگند ایدل ایدل »

**دودل کی ره برد برکوی دلبر**
**که بی دل زندگی صدبار بهتر**

# گمشده

کردم از دلبر خود قطع امید — که نیامد دو سه مه در برمن
من ندانم ز چه از من رنجید — سایهٔ خویش گرفت ازسرمن

*

رفت و از او نشد اصلا خبری — گفتم ای وای مگر شد بیمار
نه از او ماند در اینجا اثری — گوئیا رفت از این شهرو دیار

*

او نه آن بود که بیهوده مرا — از نظر ، پاك فراموش کند
ناگهان پیشه کند بی خبری — سخن مدعیان گوش کند

*

در شبی سرد و سیاه وتاریك — جانب خانه روان گردیدم
بود یکسان بر چشمم بدونیك — خسته از کار جهان گردیدم

*

صورتی بود از آن مایهٔ ناز — بس فریبنده بدیوار اطاق
خیره شدچشم بدان‌منظره باز — رنجه شد خاطرم از درد فراق

*

دل زتنهائی خود زار گریست — ناگهان حلقه کسی بر در زد
دیدم‌آن عکس بجنبید ازجای — آری اوبود که ازمن سرزد

# دختران ماشینی

شنیده‌ام که اروپائیـان دانشمند
بکار خلقت انسان زنده دست زدند
از این ببعد دگر زحمت بشر کم‌شد
از آنکه‌ماشین، خودجانشین آدم شد
دگرچه سودزن‌خوب مهرپرور را
چوکارخانه گرفتست جای مادر را
بجنس ماده دگر مرد اعتنا نکند
بساط عقد و عروسی عبث بپا نکند
دگر نه‌مرد ز بی مهری زنان نالد
دگر نه مادری از درد زایمان نالد
چوجنس‌های دگرلای زرورق بینی
بهر مغازه بسی کـودکان ماشینی
پدر که طالب فرزند بود و ثروتمند
تواندآنکه‌سفارش دهددوصدفرزند
گمان‌مدار زمحصول‌خویش‌بیخبراست
بانتخاب‌پدر، جنس دختر وپسر است
زن عقیم بسی طفل بـا هنر زایـد
ز مرد عنیّن صد شاخ بـارور زاید

ز جنس ماده دگر رفع احتیاج شود

کدام مرد گرفتار ازدواج شود ؟

ز بسکه خون بدل عاشقان خود کردند

هزار دل بخم گیسوان خود کردند

بجای آنهمه کابین ومهر وشیربها

که خود طلب کند ازمرد دختر حوا

بدان روش که زدکان خرند شیرینی

خرند، چند دوجین دختران ماشینی

برای آنکه بچنگ آورند همسرخوب

بکارخانه ، سفارش دهند دختر خوب

**بساط لاله رخان رادگر رواجی نیست**

**براه و رسم زناشوئی احتیاجی نیست**

درجواب شعر معروف بهار :
« خامشی جستم که حاسد مرده پندارد مرا »

# شاعر و حسود

نیش زنبور از تکاپو وانمیدارد مرا
گرچه زهر جانگزایش جان بیازارد مرا
مشت کوبم بر دهان حاسد پرخاش‌جوی
تا مبادا ناتوان و غافل انگارد مرا
هیچکس ایمن نمیماند ز دشنام حسود
حرف مفت مفتری گستاخ تر دارد مرا
می کنم درزندگی دنبال راه خویش را
تیر دلدوز ملامت گر بسر بارد مرا

**مرگ من هرچندکه بردلخواه بدخواهان بود**
**از چه رو در زندگی کس مرده پندارد مرا ؟**

# مکتب مجنون

چند دم از دل دیوانه زنی
پیرو مکتب مجنون باشی
آتش شمع به پروانه زنی
واز غم بیهده دلخون باشی

*

شمع بیچاره شده خانه نشین
تو دگر از سر او دست بدار
چند گوئی که چنانست وچنین
بر سر مردهٔ او اشك مبار

*

تا قیامت سخن از گل تا کی ؟
صحبت باده و ساغر تا چند ؟
سخن از نغمهٔ بلبل تا کی ؟
اینهمه حرف مکرر تا چند ؟

*

کم بگو مشك بود زلف نگار
کم بگو ماه بود روی صنم
آخر ای شاعر عالیمقدار
چکنم من چکنم من چکنم ؟

*

این طبیعت که ندارد پایان
ازچه در دیدهٔ تو محدود است
بحر اندیشه بود موج زنان
موج فکر تو چرا معدود است

*

بر کران افق مینائی
برق خورشید هنر را بنگر
در دل تیره شب رؤیائی
آرزو های بشر را بنگر

*

خسته گشتیم ز افکار کهن
در پی مکتب نو باید رفت
رنج بیهوده بود بر گشتن
نرم نرمك بجلو باید رفت

بمناسبت جشن روز شعر
در تالار فرهنگ خوانده شد

# شعر و شاعر

تا هست بدهر نام شاعر بر صدر بود مقام شاعر
امروز جهان علم و فرهنگ تجلیل کند ز نام شاعر
داند بکمال حق شناسی قدر سخن و کلام شاعر
تا آنکه مگر ادا نماید یکروز بعمر، وام شاعر
ایران که ز روزگار دیرین سرمست بود زجام شاعر
جشنی بگرفت شاعرانه شایستهٔ احترام شاعر
شاید که شود زمانه یکروز در دور جهان بکام شاعر
اما نکند کفایت این جشن بر خوش دلی مدام شاعر
باید که همای شاد کامی پیوسته پرد ببام شاعر
زاین بزم ادب کنون فرستیم برخلق جهان پیام شاعر

**کامروز که روز شاعران است**
**تاجی است که برسر زمان است**

چون شعر، گلی جهان ندارد گلزار ادب خزان ندارد
تابنده تر از ستارهٔ شعر بر بام خود آسمان ندارد
گر هست جهان بتی دلارام بی شعر و سخن زبان ندارد

ور گلشن حسن و آرزوهاست | باغی است که باغبان ندارد
بس شبهه مقام شاعران را | در جامعه این و آن ندارد
گیرد زخدا روانش الهام | بیخود سخن روان ندارد
پیغمبر شهر آشنائی است | گر قدر پیمبران ندارد
درباغ جهان چو او طبیعت | یك بلبل نغمه خوان ندارد
این مرغ ترانه ساز پرشور | اندیشهٔ آشیان ندارد
شمعی است که صبح و شام سوزد | جز شعلهٔ غم بجان ندارد

**روشن ز چراغ او جهان است**
**چون آتش عشق ، جاودان است**

گر نیست زمانه یار شاعر | ورهست خزان ، بهار شاعر
صاحبنظران دهر دانند | قدر دُر شاهوار شاعر
زآنروی بهر دیار گیرند | صد جشن بافتخار شاعر
بس پیکره ها که برفرازند | هر گوشه بیادگار شاعر
خوبان جهان کنند هرروز | صد دستهٔ گل نثار شاعر
بینند بچشم لطف و تحسین | در شاعر و شاهکار شاعر
در کشور شعر خیز ایران | آنجا که بود دیار شاعر
شایستهٔ طبع او اگر نیست | آسایش روزگار شاعر
با اینهمه چشم خیره گردد | از گوهر آبدار شاعر
با بانگ رسا کنیم تکرار | این گفتهٔ استوار شاعر

**ایران که دیار شاعران است**
**در شعر سرآمد جهان است**

# دلبر اسکی باز

گفتمش ای لعبت طناز من | یار سیمین ساق اسکی باز من
پای کرسی را چرا ول کرده‌ای | درمیان برف منزل کرده‌ای
برف وسرما کی ترا لایق بود | جای تو بر دیدهٔ عاشق بود
نوشخندی زد بروی من نگار | گفت: واقف نیستی زاسرارکار
لشکرك لشکر که اهل دل است | دل زاهل‌دل گرفتن‌مشکل‌است
هست نام روز اسکی روز عشق | گرم‌باشد روزعشق ازسوزعشق
هر کجابرروی‌برف‌افتاده‌ایست | دست او بر دامن دلداده ایست
گفتم آری واقفم از کار عشق | آگهم از گرمی بازار عشق
در حریم عشق جای‌حرف‌نیست | باوجود یار ترس از برف‌نیست

**عاشق ار سرخوش بود معشوقه مست**
**روی برف ازز یر کرسی خوشتراست**

# جشن معلم

باستاد عزیز وارسته‌ام
میرزا محمدحسین مهتدی

روا است گر گل و سوسن کنی نثار معلم
که هست دانش و علم تو یادگار معلم

ز دست دیو جهالت کسی نداشت خلاصی
نبود گر مدد عزم استوار معلم

چو شمع سوزد و پرتو دهد بجامعهٔ خود
مباش غافل ازین رنج پایدار معلم

بگاه خردی و نادانی از تو روی نتابد
اگر بزرگ شدی باش غمگسار معلم

بکودکان وطن مهربان چو کودک خویش است
همین فضیلت و تقوی است شاهکار معلم

کسی که رهبر اصلاح نسل آتیه باشد
معلم است تو آسان مگیر کار معلم

بود فسرده ولیکن مناعتش نگذارد
که آشکار شود رنج و اضطرار معلم

بگوش کودک ما نغمهٔ امید سراید
که پر امید بود قلب داغدار معلم

شرافت است و امانت مناعت است و قناعت
در این محیط پر آلودگی شعار معلم

هر آنکه هست دراوروح حق شناسی ونیکی
تمام عمر بجانست حقگذار معلم

**رواست گر که نمائی بپا زروی عقیدت**
**هزار جشن مجلل بافتخار معلم**

# خزان عمر بهار

ملك نه پادشه شاعران ایران بود / که شاهکار نبوغ و کمال انسان بود

ملك همین نه بکف خامه‌ای فسونگر داشت / که طبع نادره اش مهر پرتو افشان بود

فصیح بود و سیاستمدار و دانشمند / شریف بود وجهاندیده و سخندان بود

نصایحش همگی شور شعر سعدی داشت / لطائفش همه چون حافظ غزلخوان بود

بگاه بحث و جدل ناطقی مبارز بود / بگاه قول وغزل بلبلی خوش الحان بود

کسی نبود هماورد او بفضل و کمال / اگرچه بهرهٔ اوزین کمال، نقصان بود

هر آنچه نابغه‌ای را سزاست دارا بود / هر آنچه داهیه‌ای را نشان بود آن بود

عبث نبود اگر شهرت جهانی داشت / که درجهان ادب یکه تاز میدان بود

بفضل ودانش همسنگ ابن سینا بود / بنامرادی مسعود سعد سلمان بود

چکامه‌های ملك شعر نیست اعجاز است / بظاهر ارچه چنان چامه گفتن آسان بود

ملك لطیفه‌ای از راز آفرینش بود / ملك ودیعه‌ای از کردگار یزدان بود

بهار بود ملك ورنه از چه در سخنش / همان کرامت ابر وصفای باران بود

گهی زفرط لطافت کلام جان بخشش / چواشك عاشق ناکام، گرم وسوزان بود

گهی ز فرط صلابت چکیدهٔ قلمش / همان حکایت پتك گران وسندان بود

دگر بکوه دماوند اعتبار نماند / که او زشعر ملك سرفراز دوران بود

اگر چنین ملکی در دیار دیگر بود / ملك نبود که اندر صف خدایان بود

نوشته‌اش همه چون زرناب رایج بود / نثار مقدم او لعل بود ومرجان بود

ولی بکشور ایران ومهد شعر وادب　　مقام شاعـر آزاده کنج زندان بود
کسی که داشت بدو افتخار، عالم‌علم　　درین دیار گرفتار رنج و بهتان بود
چو عاشقان بلاکش ز هجر آزادی　　همیشه سوزان بود وهماره نالان بود
دلش‌زخون‌جگر، گرچه‌بودمالامال　　ولی لبش چولب‌جام باده خندان بود
زرنج خاطرمردم دلی‌پریشان‌داشت　　اگرچه‌خویش‌چودیگر کسان پریشان‌بود
ملك نبود که اندر کلام اوست نهان　　همان لطیفه که در خاتم سلیمان بود
مسلم است کـه آثار فکـر انسانـی　　هزار مرتبه برتر زآب حیـوان بود
چگونه‌میرد آنکس که تاابد گویند　　درود باد براو در کـلام او جان بود
چگونه شعلهٔ‌سوزان اوشود خاموش　　نمیرد آتش اگر زیرخاك پنهان بود
بهار رفت ولی نو بهار او باقـی است　　که‌بوستان گل ولاله‌بود وریحان‌بود
هزارها اثر ازخود بیاد گار گذاشت　　که هر کدام یکی گوهردرخشان‌بود
بهار آمد و با خـود بهار مـارا برد　　که او زآمدن خویشتن پشیمان‌بود
چرا بماند ، در آن دیـار محنت زا　　که‌حاصلش‌غم‌جان‌وعذاب‌وجدان‌بود
چـرا بگلشن قدس فرشتگان نرود　　که این‌هزارنواخوان ازآن گلستان‌بود
بهار رفت و در آغوش نوبهار بخفت　　که‌جان اوهمه‌مشتاق وصل‌جانان‌بود
روان روشن اوسوی آسمانها رفت　　دراین‌سرای‌سپنج‌اودوروزه‌مهمان‌بود
زدرد و رنج خراسانیان مپرس که‌او　　یگانه گـوهر گنجینهٔ خراسان بود

**عجب مدارکه شوریدگی‌کند صهبا**
**که روح غمزدهٔ او دچارطوفان بود**

دررم چشمه‌ای‌است بنام «سه‌سکه» که
درآن پول میاندازند ومراد میگیرند.

# چشمه مراد

کشور عشق وشراب‌است اینجا — عاشقی کار صـواب است اینجا
چشمه‌ای‌هست پرازنقش‌ونگار — که چوالماس مذاب‌است اینجا
سکّه بگرفته مـرادت بخشد — تشنهٔ حق و حساب است اینجا
من مراد دل خـود گیرم ازاو — که‌مرا حال خراب‌است اینجا

وه که من دیر خبردار شدم !
که چنین چشمهٔ آب است اینجا

# همکلاس

بکنج مدرسه ای طفل بینوائی بود
چه بینوا، که بتن جامه ولباس نداشت
اگر بمدرسه او را کتاب درس نبود
درون خانهٔ ویرانه هم ، پلاس نداشت
کسی زجرگهٔ طفلان ودانش آموزان
توجهی بچنین طفل ناشناس نداشت
شبانه روز پی کسب علم و دانش بود
که ازتحمل سختی بدل هراس نداشت
تمام کرد بصد رنج دور مدرسه را
گمان مدار که رنجش زمانه پاس نداشت
دبیر گشت ودرآخر رئیس مدرسه شد
دگر سعادت وخوشبختیش قیاس نداشت
ولیك بود ورا همنشین همسالی
که هیچ نوع پریشانی حواس نداشت
زناز ونعمت او خیره چشم طفلان بود
اگرچه پایهٔ تحصیل او اساس نداشت
نشسته بود به پهلوی همکلاس فقیر
زکبر، لیك بآن بینوا تماس نداشت
خلاصه با همه عزت ، درامتحان ردشد
ازآنکه لطف خداوندرا سپاس نداشت

**بفقر ومسکنت افتاد و شد پریشان حال**
**که فکر حال پریشان همکلاس نداشت**

# تازه طلب

بیاری آشنا تا میشود، یارد گر جوید
زدلداری نگشته سیر، دلدارد گرجوید

کند با جلوه ای مفتون حسن خویش عاشق را
ولی تا شد خریدارش خریدارد گرجوید

زطبع تازه جوی او دل من درعجب باشد
که با این گرمی بازار، بازارد گرجوید

بدام زلف او هردم گرفتاری شود افزون
ولی با این گرفتاران، گرفتارد گرجوید

**کمند اندازتا من دایم شکار زدمیخواهد**
**وزاین عاشق کشی نامی بلندآوازه میخواهد**

# آشنا بهتر

ز خانه جانب مهمانسرا نهادم روی
بدین امید که روزی خورم غذا بهتر
بگفتم آنکه خوراکی خورم که تازه بود
خوراک تازه برانگیزد اشتها بهتر
در انتخاب نمودم چو لحظه‌ای تردید
بخنده خادمه گفت «این خوراک ما بهتر»
سپس بنزد من آورد لخته‌ای چون چرم
اگر چه ظاهر آن بود از طلا بهتر
نهاده بود بر آن نامی اشتها انگیز
که گیرد از من پر اشتها بها بهتر
عذاب داد مرا آن خوراک دندان‌پیچ
بخویش گفتم کز این غذا دوا بهتر
نداشت حالت عادی ز طعم و بوی و خواص
غذا بسفره گر این است ناشتا بهتر
گرسنه روی نهادم بسوی خانهٔ خویش
کز آن خوراک بسی نان و باقلا بهتر
از این عمل بیکی راز، آشنا گشتم
هزار بار چنین راز بر ملا بهتر

**که گرچه جلوه بود ناشناس را افزون**
**چو نیک در نگری باز آشنا بهتر**

درمجله گرامی ترقی غزل شیوائی
ازاستاد علی‌اصغرحکمت دیده شده
که چند بیت آن اینست :

# حکمتی درکار دارد

تـا بتار زلف مشکینت دل من کار دارد
طعنه ها برنافه هـای آهـوی تاتار دارد

خواهم از بخت سیاهم با توشبهای درازی
زآنکه‌دل باگیسوانت گفتگو بسیار دارد

جان اسیر دام‌تن گردیدو آنمرغ سخندان
بسته‌در کنج‌قفس خوش‌ناله های زار دارد

کشت‌در بستان عشقت‌طبع من‌رعنا نهالی
کزخرد بیخ‌وز حکمت‌بر، زدانش‌بار دارد

## پاسخ باستاد

در جواب غزل عارفانه وعاشقانهٔ استاد چند شعر
طنز آمیز با همان وزن و قافیه بخاطرم رسید که
امیدوارم حمل برجسارت وبی‌ارادگی نگردد .

مرشدما گرچه‌کارش حکمت بسیار دارد
ای عجب‌پیرانه سرباعشق‌خوبان‌کار دارد

همّت شیرازیش نازم که در ایـام پیری
چون جوان‌تازه‌رس‌درکارعشق‌اصرار دارد

هفت‌شهرعشق‌را گردیدواکنون‌باردیگر
هایهوی عاشقی چون‌شیخنا عطار دارد

پیش روی نو جوانان دامن دلدار گیرد
ببخ گوش عشقبازان گفتگوی یار دارد
با وقار ذاتـی و در کسوت علم و سیاست
همچو مرغان سبك‌پر حسرت گلزار دارد
آنکه میباید لبش‌ازمصلحت‌پرخنده‌باشد
نرم نرمك اشتیاق ناله های زار دارد
او که‌رازخویشتن‌راازدل خود کردپنهان
عالمی‌را اندر این ره محرم اسرار دارد
اینچنین کزدل‌سراید‌نغمه‌های‌شورومستی
خود سر وسرّی نهان با دلبری عیّار دارد
از نگاری ماه طلعت آرزوی وصل دارد
با بتی شیرین شمایـل وعـدهٔ دیدار دارد
ازچه‌دربازار گیتی بهره ازخوبان نجوید
او که با کالای دانش گرمـی بازار دارد
کاشت در بستان عشق سرو اندامی نهالی
وین‌نهال‌باغ‌حسن‌اکنون‌زحکمت‌باردارد
جان‌مرشدرازحکمت‌راچه‌نیکودرك کردی
عشق ورزی با جوانان لذتی سرشار دارد

**شاعران را عشق پیری شیوهٔ دیرینه باشد**
**«چرخ‌بازیگر ازاین بازیچه‌ها بسیاردارد»**

## نیش دوست

لاف وفا زنان بدلم نیش میزنند
نیشم بدل چوخصم بداندیش میزنند

غمخواریم نماید ودلداریم دهد
گوئی که خنجرم بدل‌ریش میزنند

در لابلای پردهٔ دلسوزی و وفا
صدطعنه‌ام‌چوخصم جفا کیش‌میزنند

گوئی‌زبان دشمن‌من دردهان‌اوست
کز کست ودم زساد گی‌میش‌میزنند

بیگانه پیش او بودم یار غمگسار
هر تهمتی بمن زند اوخویش‌میزنند

دیگرمرا بدشمن‌جان احتیاج‌نیست
بس تیرطعنه برمن درویش میزنند

**معلوم شد مراکه نه‌کمتر ز دشمن است**
**آنکس که لاف مهر و وفا بیش میزنند**

## تدبیر و تزویر

سیاست که معنای تدبیر دارد
در این مملکت رنگ تزویر دارد

سیاست بود نزد مردم فریبان
دروغی که چون راست تأثیر دارد

# نخستین سخن آدم بحوّا

تا که آدم بهمره حوّا
رانده گردید از بهشت خدا

چشمش افتاد بر جهان دگر
هم زمین و هم آسمان دگر

خواست باجفت خود سخن گوید
آنچه دارد به دل، بزن گوید

تنگ در بر نشاند حوّا را
بوسه زد روی یار زیبا را

عاقبت با تبسمی شیرین
ابتدای سخن نمود چنین:

«مخور ای جان فریب شیطانرا
مبتلای هوس مکن جانرا

کان خطا پیشه سازدت گمراه
غرق گردی در اشتباه و گناه»

خنده‌ای کرد یار شیرینکار
که در آن بود معنی بسیار

یعنی : ای غافل از طبیعت زن
از چه بیجا کنی نصیحت زن

که هوا خواه اشتباهم من
عاشق لذت و گناهم من

الغرض طبع زن چو لجباز است
خود پرست و بلند پرواز است

کرد بر عکس گفتهٔ آدم
شور و غوغا فکند در عالم

درس تزویر نزد شیطان خواند
آدمی را بروز تیره نشاند

روز وشب درپی هوای دل است
رشتهٔ مهر و دوستی گسل است

می نبینی که دختر حوا
همچو مادر نموده فتنه بپا

گر جهان را زپیش وپس بیند
همه از دیدهٔ هوس بیند

**هوس انگیز وشوخ وفتان است**
**در جهان جانشین شیطان است**

باستاد فاضل عزیزم سید غلامرضا سعیدی

# روز اقبال

خوشا آن شاعر فرخنده اقبال
کز او نام نکـو ماند بدنبـال

نه‌هر کس درخور نام بلنداست
نه‌هر کوکب بود خورشیداقبال

بقرنی آسمـان فضـل و دانش
فروزان اختری زاید چو اقبال

سخنورخاص یك‌شهروو‌طن‌نیست
که مه تابد بکوه ودشت‌واطلال

ز پاکستان بـود اقبـال لکن
جهان اورا کند اکرام واجلال

خوشا بر روزگـار مرد دانش
کراورا نیست‌جاه ومنصب‌ومال

چو از این دارفانی رخت بندد
کند جـا در دل اخیار وابدال

یکـی از شعر او آرد شواهـد
یکـی از کفتهٔ او کوید امثال

یکی کوید که درشعبان‌سفر کرد
یکی کوید که نی درماه شوال

نباشد مرك ، مـردان هنر را
کـواه من بود تاریخ احـوال

که‌کر با شهرت و عزت بمیرد
زنو زنده شود هرماه و هرسال

**ازاینرو در جهان علم وفرهنگ**
**درخشد تا جهان باقیست اقبـال**

# سیرت فرشته

زن اگر پاك ومهربان باشد　　لایق عشـق جـاودان باشد
چند خواهی زلاله رخساری　　که‌چنین باشد وچنان باشد
چهره اش آفتـاب را مانـد　　جلوه‌اش‌چون‌ستارگان‌باشد
بهر یکزن جمال کافی نیست　　حسن و اخلاق توأمان باشد
من بر آنم کـه دلبر دانـا　　بهتریـن نعمت جهان باشد

**صورتش چون فرشتگان گر نیست**
**سیرتش چون فرشتگان باشد**

## ریش ودلبر

مالیده ام بریش ز روی رضا سریش
تا آن بت نچسب بچسبد مرا بریش
برریش‌من اگر که نخندند دلبران
خواهم نهاددر گروعشق‌ریش‌خویش
ماریش جزبدست نکویان نمیدهیم
ای‌مه که‌ریش‌میطلبی، یکقدم‌به‌پیش

# طفل یتیم

یکی کودک بی نوای یتیم — ز آسیب دوران دلی تنگ داشت
کله ، پاره و کفش، فرسوده بود — لباسی بتن تنگ و بیرنگ داشت
شنیدم که یکتن ز طفلان کوی — که از ناز با او سر جنگ داشت
بدو گفت کای بینوای یتیم — مرا باید از چون توئی ننگ داشت
پسر اشکریزان سوی خانه شد — کز ین غم دل نازکش زنگ داشت
ز اندوه کودک بیفسرد مام — مگر مادر او دل سنگ داشت؟
بخندید فرخنده مادر بر او — برخ گرچه صد چین و آژنگ داشت
بدو گفت با نغمه‌ای جانفزا — که لحنی لطیف و خوش آهنگ داشت

**یتیم آن بود نزد روشندلان**
**که تاریك، دل از فرهنگ داشت**

مطایبه بادوست عزیزشوخ‌طبعم
دکتر محمدحسین اعتمادی

# تیر خلاص

شنیده‌ام کـه طبیبـی نمـود قصد شکار
بدوش خـویشتن آویخته تفنگ وقطار

چو دید هیبت اورا ظریفی اینسان گفت
خوشا بحال مریض تو بـا چنین رفتار

مگر که نسخه‌ترا ای‌حکیم کافی نیست ؟!
کـه بـا تفنگ شتابـی به بستر بیمار

جواب داد طبیبش ز روی شوخی و طنز
که احتیاط بسی واجب است درهمه کار

**مرا تفنگ ضرور است بهر تیرخلاص**
**اگر که داشت مریضی بزندگی اصرار**

# نازوزیرانه

بکرسی چنان مست و غافل نشیند
«بنازیکه لیلی به محمل نشیند»

گمان دارد این کرّ و فرّ هست دائم
ازین رو بصدر محافل نشیند

ز درد وطن سینه را چاک سازد
اگر ساعتی بی مداخل نشیند

دهد لم چو درقعر ماشین دولت
تو گوئی که کشتی بساحل نشیند

ببینند تا خلق رخسار ماهش
گهی نیمرخ گاه مایل نشیند

ولی گر بود ماهروئی قرینش
گل اندام را در مقابل نشیند

چه باشد بجز خودنمائی شعارش؟
اگر غافلی جای عاقل نشیند

نداند که وحشی بود مرغ دولت
«ز بامی که برخاست مشکل نشیند»

## لطف دوست

گفتا زروی طعنه بمن یار گلعذار / دیگر زمان عاشقی من گذشته است
فصلی که از طراوت وشادابی شباب / لذت بری زدلبری زن گذشته است
باید بکنج خانهٔ خویش آوری پناه / چون دور سیر و گشت بگلشن گذشته است
گفتم نظر بچهرهٔ افسرده ام مکن / نگذشته از دلم اگر از تن گذشته است

وریك نفس زعمر زکف رفته ام بجاست
در انتظار وصل تو ای ماه دلرباست

## مینا

اگر در بزم ما مینا نباشد
چنان بزمی بکام ما نباشد
ندارد حاصلی مینای خالی
چو درمینای می صهبا نباشد

یک شب که مستون سه تار عبادی شده بودم
این چند بیت را بطور بداهه ساختم

# سه تار عبادی

مست شدم امشب ازسه تار عبادی — جام میم ده بافتخار عبادی
پنجهٔ افسونگرش زند بدلم چنگ — آوخ ازاین نغمهٔ سه تار عبادی
از دل چوبی، نوای عشق برآرد — در عجبم من ز شاهکار عبادی
بلبل دستانسراست یا که بود ساز — جای گرفته است در کنار عبادی
اینهمه شیرینی و لطافت ومستی — ریزد ازانگشت سحربار عبادی
زهره برقص آید ازصدای سه تارش — آلههٔ عشق باد یار عبادی

خرم وخوش گشت روزگار من امشب
خرم وخوش باد روزگار عبادی

بدوست عزیز وشاعرفرزانه‌ام
مسعود فرزاد

# دیار اروپا

یارب اقلیم اروپا چه دیار عجب است
که زحیرت همه‌انگشت مسافر بلب‌است

همه جا سبزه و آبادی و آبادانی
باغ و گلزار و گل‌ولاله‌وجب‌در‌وجب‌است

روز، هنگامهٔ کار است و تکاپوی حیات
شب بود بس که‌دل‌افروز، ندانی که شب‌است

نیست یکزن که‌ببینی لبش‌ازخنده‌تهی‌است
نیست یك‌مرد که‌حرفش نه‌ز روی‌ادب‌است

فرصت خویش بهر لحظه غنیمت شمرند
چه بود موقع کار و چه زمان طرب‌است

مرد و زن از پی آسایش خود کار کنند
نه یك‌آسوده نشیند دگری در تعب است

گرچه ازجنگ، بلا دید وخرابی بسیار
گر تو ویرانه‌در این‌ملك ببینی‌عجب‌است!

اینهمه صنعت وعلم وهنر وآسایش
تو مپندار که آسان بود و بی سبب است

سالها جهد نمودند و بجان کوشیدند
اینهمه‌شوکت‌وفر، حاصل‌آن‌تاب وتب‌است

شود آیا که ببینیم : ـ که ایران عزیز
همچو دوران کهن مرکزعلم وادب‌است

بشر البته تواند که بمقصود رسید
اولین‌شرط‌در این‌مرحله‌جهدوطلب‌است

# بوی بهار

کم کم آید از چمن بوی بهار
گشت دورجـام لعل‌خوشگوار

گرچه‌زاهدمنع‌مستی کرده است
لیك مستی جایز است اندر بهار

نـرم نرمك عطر افشانـد نسیم
اندك‌اندك گل دمد بر شاخسار

مرغك عـاشق بصد شور و نـوا
بر کشد از دل نـوای یار یار

باید اکنون‌جانب صحرا شتافت
بهتر است‌از خانه‌طرف کوهسار

گر ترادردل غمی باشد بزرگ
بر بیابان فـرامـوشی سپار

روز نو کن عید نو کن‌می کهن
چند مینالی ز دست روزگار

**پاسخ می راگواراگفته‌اند**
**در قبال حادثات ناگوار**

درنزدیکی بیرجند دوبند بنام « بند عمرشاه » و « بند دره » وجود دارد که شاهد شادیهای زمان کودکی من میباشند.

## دوبند

یــاد آیدم ز دورهٔ شیرین کــودکی
وقتی که بود مسکن من شهر بیرجند
در هرصباح جمعه روان می‌شدیــم ما
با کودکان مــدرسه شادان بسوی بند



آنجا دو بند بود پر از آب نیلگون
انــدر میان درهٔ پــر هیبت دو کوه
کامــد بچشم منظر کــوه بلند و آب
چون عرش کردگار دل‌انگیز و باشکوه



ما خردسال و کوه کهنسال، سر فراز
بی اعتنا به خستگــی و جست و خیز ما
آبی روان ز سینهٔ آن بند هــا مدام
آرام و بــی خیال چــو عمر عزیز ما



آن بندرا که بند «عمرشاه» نـام بود
در خرمی مشابـه بـاغ بهشت بـود
پر بود دره‌اش ز درختان سایـه دار
اطراف آن تمام پر از باغ و کشت‌بود



بند دگر که «دره» بدو نـام داده‌اند
دیواره‌ای بلند و فضائی وسیع داشت
با خرّمـی و سبزی و شادابـی و صفا
آبی عمیق ومنظره‌ای‌بس‌بدیع داشت



هرروز جمعه جانب آنها روان شدیم
شادی‌کنان و نعره زنان و گـریز پا
اندرخیال آنکه در آن گرمی تموز
با خوش دلـی کنیم درآن آبها شنا



درزیریک‌درخت‌مکان کرده شادمان
طفلانه‌پهن کرده بساط غذای خویش
ازآب‌صاف‌وسبزه‌وریحان‌ونان‌وماست
شاهانه‌چیده‌سفرهٔ‌رنگین‌برای خویش



سی‌سال‌زان‌زمانهٔ شیرین گذشته است
مائیم رفتنی ولی آن بندها به جاست
باشد مرا علاقـه وافر بـدان دو بند
زان رو که یادگارزعمر عزیز ماست

زان آب صاف نغمه بر آید بگوش جان:
دوران کودکی به چه خوبی بما گذشت
وه،وه چه شادمانه سپردیم راه عمر
در آن زمان خوش که در آن بندها گذشت



دردا که دورمانده ز یار و دیار خویش
گشتم روان به جانب تهران ز بیرجند
چون نی به بند بند وجودم حکایتی است
پابند زندگی شده‌ام دوراز آن دو بند



پیچیده است بند علایق بپا مرا
از کف ربوده طاقت وتاب و توان من
ما بین این دو بند تفاوت بودبسی
کآن شادو این ملول کند جسم وجان من



خواهم که بند بگسلم از پای خویشتن
بار دگر بجانب آن بند رو کنم
در آب‌های خاطره انگیز روشنش
عمر ز دست رفتهٔ خود جستجو کنم

باستاد عالیقدر علی دشتی

# نقشی از حافظ

زما بنادره نقاش « نقش حافظ » گوی
که حقّ حافظ شیرین سخن ادا کردی
نقاب از رخ افکار او برافکندی
ز جلوهٔ هنرش خیره چشم ما کردی
چه خوب از دل دانای او سخن گفتی
چه‌خوب‌شعروی‌ازدیگران‌جدا کردی
بگوهری سزد البته نقد درّ و گهر
توئی که گوهر اصل ازبدل‌سوا کردی
لسان غیب اگر زندگی زسر گیرد
بگویدآ نچه سوا کرده‌ای بجا کردی
بحرف کاتبی از راست منحرف نشدی
زبهر معنی آن لفظ را فدا کردی
پی شناختن شعر خواجهٔ شیراز
بدرك و ذوق سلیم خود اکتفا کردی
تو حافظی بنظر آوری منیع و رفیع
نه چون عوامش شاگرد نانوا کردی
ز حرفه و نسب واز محیط و عاداتش
هر آنچه بود بجز شعر او رها کردی
اساس کار تو چون بود درك زیبائی
کسی‌نگفت دراین‌جستجوخطا کردی
بیان منزلت خواجه درخوردشتی‌است
چه خوب ما را با حافظ آشنا کردی

**روان پاکش الهام بخش جان تو باد**
**که دین خویش بدیوان او ادا کردی**

بدوست عزیز بزرگوارم
دکتر رحمت مصطفوی

# زاغه های جنوب

این کلبه ها که یکسره ویران است
این دخمه ها که تیره چوزندان است
این لانه های جغد که از تنگی
شایستهٔ سکونت حیوان است
این زاغه های مظلم وحشت زای
کانجا همیشه شام غریبان است
و آن مردمی که گرسنه و عورند
نه آبشان بجونه بکف نان است
اندامشان مجسمهٔ فقر است
دیدارشان فلاکت عریان است
آری، چنین مکان و چنین مسکن
کاسباب رو سیاهی انسان است
در مرز دور دست لرستان نیست
در پایتخت کشور ایران است
خیزد صدائی از دهن هر غار
کاینجا جنوب خطّه تهران است

چشم و چراغ کشور سیروس است
شهر رجال و مرکز اعیان است
کاینسان خراب و تیره و تاریك است
کاینسان دچار پنجهٔ حرمان است
شرم آیدم ز شرح سیه روزیش
کاسباب شرمساری وجدان است
کوی جنوب شهر چو گودالی است
کآرامگاه خلق پریشان است
کرده شمال، غصب، حقوقش را
زآنرو شمال، خرّم و خندان است
همچون بهشت روشن و شاداب است
دارای آب و برق و خیابان است
سر بر فلك کشیده هزاران کاخ
در دامنش که خاص بزرگان است
سهم جنوب خاك و گل ولای است
سهم شمال آهن و سیمان است
این جایگاه حور و پریزاد است
وآن تنگتر ز لانهٔ موشان است
قامت علم کنید و بهم پاشید
این وضع را که مایهٔ خسران است

**کاین مزرعی که خشك ز بی آبی است**
**آماده بهر رحمت باران است**

وقتیکه قرارداد «امینی - پیچ» امضاء شده بود ساخته شد

# پیچ امین الدوله

سحر که رادیو غوغا بپا کــرد | که مثل توپ در دنیا صدا کرد
بگفتا حل شد آخــر مشکل نفت | زبس دولت در این ره دست و پا کرد
ظریفی این سخن بشنید و گفتا | امینی پیچ شیر نفت وا کــرد
چنان پیچ امیــن الدوله پیچید | بدور پیچ ، تا او را رضا کرد

# اختر من

آن اختر روشن که سحرگاه درخشد | در دمــدمهٔ صبح بدلخــواه درخشد
پر نور و فروزنده بود بر زبر چــرخ | ناگاه کند جلوه و چــون ماه درخشد
او اختر من بــاشد و در اوج بــلندی | چون طالــع من مــدت کوتاه درخشد

# دمساز

شامگه در کنج تنهائی مرا
یار دمساز موافق ، ساز بود
ای‌عجب‌شکلی‌زچوب‌وسیم‌وپوست
مونسی همصحبت و همراز بود

*

جا گرفتی‌همچو یاری مهربان
ساکت و آرام در آغوش من
تا سر انگشتی بتار او زدم
پرزشور و نغمه کردی گوش من

*

بهتر از او کس مرا همدم نبود
تا بکنج خانه منزل داشتم
می شنیدم از زبان نرم او
هر غم پنهان که در دل داشتم

*

گر مرا یار وفا داری نبود
او ز یاری هیچ کوتاهی نداشت
خدعه و نیرنگ در کارش نبود
منفعت‌جوئی‌وخودخواهی‌نداشت

*

گاهگاهی نغمهٔ شیرین او
گر بگوش جان من دلجو نبود
او گناهی جز هماهنگی نداشت
بود از من هرچه بود ازاو نبود

*

ای دریغا سیم او هم پاره گشت
عاقبت آن ساز هم ناساز شد
انتظار ما زچوب وپوست‌چیست؟
چند روزی گر بما دمساز شد

بدوست عزیز دیرینم
مهندس گنجه‌ای (باباشمل)

# پیر و برف

این پیر زنده دل که بود در میان برف ؟
کاینسان رود چو باد عنان بر عنان برف
این مرد سالخوردهٔ کودك مزاج کیست؟
کز شوق، جست‌وخیز کند در میان برف !
پائین جهد بچابکی از بام اشکرك
بالا رود بشعبده از نردبان برف!
که چون عقاب جرّه پرد برفراز کوه
که چون تذرو خسته فتد بر کران برف
این جنب و جوش پیر جهاندیده ساده نیست
سرّی بود میان وی و داستان برف
باشد مرا گمان که بعشق شکر لبی
خود را چنین سبك فکند در دهان برف
عشق است آنکه فرّ جوانی دهد به‌پیر
از دل برد هراس عذاب و زیان برف
این پیر ما که عشق جوانیش برسر است
جوید نشان سیم تنی از نشان برف
ماهی طلب کند که بدو روشنی دهد
مه میهمان او شود او میهمان برف
خورشید طلعتی که کند گرم قلب او
خویش بسان آتش و رویش بسان برف
روشندلا ، بخویش مده رنج بی حساب
جان پدر، عبث تو چه خواهی ز جان برف؟

**خوبان بخنده طعنه به بابا شمل زنند**
**کاین پیر زنده دل که بود در میان برف؟**

به آن دختر زیبائی که رقص مستانه‌اش
الهام بخش این شعر گردید

# رقص دختران

چو در بزم زمین دختر برقصد
به بـزم آسمان اختر بـرقصد

فلك بـا زهره اش در جنبش آید
چو آن طناز سیمین بر برقصد

فنون دلبـری در رقص پیداست
ز رقص خوب ، دل در بر برقصد

زرقص دختران پر جلوه تر نیست
اگـر شمشاد و نیلوفـر بـرقصد

خوشا رقص نگـار نـازك انـدام
که رقصد بـاز هم از سر برقصد

کند تـا منتهای دلـربـائی
نهـان از دیـدهٔ مـادر بـرقصد

جهـان در دیـده ام افسانه آیـد
چو آن دلـدار افسونگر برقصد

خوشا بزمی ودرآن دختری چند
که هریك از دگر، بهتر برقصد !

بروان پاک مرحوم محمد ابراهیم علم
(امیرشوکت الملك)

# امیر

بملك مردی و مردانگی امیری بود
امیر باخرد مصلحت پذیری بود
بروزگار خود آوازهٔ بزرگی داشت
بعهد خویش ادب پرور شهیری بود
همیشه گوشهٔ قلبی بسوی خالق داشت
عبث نبود که از خلق گوشه گیری بود
چوآفتاب دلش بربرهنگان میسوخت
گرآفتاب نشین بود وگروزیری بود

**غریق رحمت حق باد خاك پاك علم**
**که در زمانهٔ خود مرد بی نظیری بود**

به آن ماهروئی که عشقی پاك
وآسمانی دردلمن بیدارنمود

# عشق پاک

بعشق پاك قسم، عشق ما مجازی نیست
مقام عشق و محبت مقام بازی نیست
چه‌غم که عشق‌بتان سرشکستگی آرد
خوشم‌بعشق ومرامیل‌سرفرازی نیست
مقام عشق مقـامـی منزه است ورفیع
گدای سفلـه سزاوارعشقبازی نیست
ز چارهٔ دل خـود تا بدو سخن گفتم
بخنده گفت که‌محتاج‌چاره‌سازی‌نیست
نیـازمند مخوان بی نیاز مـردم را
نیاز مـا بتو خارج زبی نیازی نیست

**امید ما چه بزلف دراز می بندی ؟**
**که‌عمرکوته صهبا بآن‌درازی نیست**

# خبر یار

با تیر تلگـراف بگفتا درخت نار
تو تیـر خشك ومن ثمرو بارمیدهم

اول بغنچه دل بربایم ز مردمـان
چون غنچه‌ام بزرگ شود نار میدهم

لکن تو بی‌خیال در اینجا ستاده‌ای
گوئی: منم که جلوهٔ انظار میدهم

گر باغبان ترا به‌تبر افکند رواست
من حق باو که‌میکند این کار میدهم

خندید تیر خشك که‌ای شاخ بی‌خبر
من تیر تلگـرافم و اخبار میدهم

عشاق را که گوش به‌پیغام آشناست
ناگه خبـر ز عالـم اسرار میدهم

ای‌نار بن مقابله بامن چه میکنی ؟
زیرا تو نار و من خبر یار میدهم

جواب از سیمین بهبهانی

## شوخی با صهبا

ز صهبا شاعـر خوشنام پـر ارج
طلب کردم یکی شعر از پی درج

برایـم قطعه ای شیرین فرستـاد
زمعنـی رقعه ای رنگین فرستاد

رسا و دلپذیر و پاك و صاف است
که در اوصاف تیر تلگراف است

به او گفتـم بـه من منت نهادی
کـه مایحتاج خود را هدیه‌دادی

تـرا تیـر دگر اندر سـرا نیست
چراغ خانه در مسجد روا نیست

نخورده دست بـازش می فرستـم
بـه اربـاب، نیازش می فـرستم

## پاسخ من

شاعـر شـوخ طبع سیمین تن
که نظیـرت بملك عـالم نیست

قطعـه ای بهـر تـو فـرستادم
که به از آن مرا فـراهم نیست

وصف آن کـردی و پسندیدی
لیك گفتـی بدرد مرهـم نیست

گـر نیازی ترا بدان نبـود
مشتری از بـرای آن کم نیست

بدوست باذوق ونویسندهٔ ارزنده
حسن شهباز

# شب ماجرا

ندانم من امشب کجا میروم — که امشب پی ماجرا میروم

دل من کجا میکشاند مرا — بدنبال این دل چرا میروم

من از لذت ماجرا خوشدلم — گرفتم بسوی بلا میروم

ز راه سلامت امیدی نماند — چه غم گر براه خطا میروم

طمع ز آشنایان بریدم که من — بدان کوی ناآشنا میروم

ز تنهائی خویش غمگین نیم — که از جمع یاران جدا میروم

بهر جا روم باز بی اختیار — بسوی بتی دلربا میروم

مپرس از من امشب کجا میروی — ندانم ، ندانم ، کجا میروم

بدوست عزیز دیرینم رهی معیری
شاعر معروف

# باز نشسته

در گوش «رهی» شاعر وارسته بگفتم — کای در ره تو سیمتنان دسته بدسته
باطبع لطیف وسخن گرم توباز است — برروی تو هرجا که بود یك دربسته
امروز شنیدم که پس ازمحنت بسیار — از خدمت دولت شده‌ای باز نشسته
هر چند قفس بود برای تو اداره — شاعر نبود آنکه از این قید نرسته
ازپرسش‌من گشت‌رهی غمزده‌و گفت — با چهرهٔ افسرده و با قلب شکسته
افسوس که عمری به‌بطالت گذراندیم — واز کار مکرر شده وامانده و خسته
آنگاه به لبخند لب خویش بیاراست — گفتا که از این راه رهی طرف‌نبسته

**دولت اگر ازخدمت خودکرد معافم**
**از خدمت خوبان نشوم باز نشسته**

# همسر شاعرانه

در حلقـه ای از بتـان زیبا — در بـزم سـرور و میهمـانی
سـر گـرم نظارۀ نکـویـان — بـودم بـه نشاط و شادمانی



با ناز و عتاب و دلبـری گفت — شوخی که: چراتوزن نگیری
از اینهمه گلر خـان رعنـا — یك دلبـر سیمتن نگیـری



تنهـا چـه روی بسوی خـانه — در خـانه چـو همدمی نداری
سودت چه بود ز گوشه گیری — چون دلبـر محرمی نداری



در بـزم زنـان مـاه طلعت — یك خانم پیر و خوش ادا بود
خندید کـه گلعذار شاعـر — شعر و غزل و ترانه هـا بود



او زن چکند که بی نیاز است — از جنگ و شماتت و بهـانـه
هر روز چو گشت فارغ از کار — آسـوده رود بسوی خـانه



گـر محرم و همـدمی نـدارد — همصحبت او کتـاب بـاشد
غم نیست که هم پیاله اش نیست — در ساغـرش ار شراب بـاشد

✩

بهتر که برای او بگیریم — از خیل پریرخان اعانه

یاب دل او زنی بسازیم — دارای خواص شاعرانه

✩

نو خاسته‌ای بگفت با ناز — من نغمه بخوانم از برایش

ازشور و نشاط و رقص وآواز — فردوس برین کنم سرایش

✩

زیبا صنمی گشاده رو گفت : — پاکیزه کنم لباس او را

سازم ز خوراك خاطرش جمع — آسوده کنم حواس او را

✩

مه پیکر دیگری چنین گفت : — با طینت او مراست سازش

هر گاه که خشم گیرد او را — با بوسه نمایمش نوازش

✩

یک افعی پیر گفت با خشم — من رنج و عذاب او فزایم

باطعنه ونیش و فحش و دشنام — بیزارش از این جهان نمایم

✩

آخر بمیان فتاد ماهی — کاتلاف منان و مال با من

تا کام دلش روا نمایم — فرخنده شب وصال با من

✩

از خوب و بد و نشاط و اندوه — شد چهرهٔ درهمی پدیدار

و از جمع صفات خوبرویان — شد همسر همدمی نمودار

✩

افسوس که باز خانه خالی است — ظلمتکده است آشیانه

جز وهم و خیال مبهمی نیست — این همسر خوب شاعرانه

تقدیم باستاد عزیزم
آقای ذبیح‌الله ناصح

# سنگ و گهر

ز راه لطف مرا ناصح سخندان گفت
که قدر فضل در این بوم و بر نمیدانند

زاهل دانش وفضل‌وادب کناره کنند
که جز حکایت نفع و ضرر نمیدانند

ببانك‌جغد، دل‌خویش شادمان‌سازند
که لطف نغمهٔ مـرغ سحر نمیدانند

تمیز شعر تر وشعر خشك را ندهند
که خودتفاوت‌سنـگ و گهر نمیدانند

ز تنگ‌چشمی، فرزانگان دانـا را
عزیز تـر ز فـروغ بـصر نمیدانند

بچشم طعنه درآنها از آن کنندنگاه
که قدر مردم صاحبنظر نمیدانـند

جواب نـاصح دانا ز سوز دل گفتم
چه غم کـه خلق مقام هنر نمیدانند

**چه انتظار ز سوداگران سود پرست**
**که کعبه‌ای بجز از سیم و زر نمیدانند**

# رقیب سُفره و حجله

هنگام صرف شام یکی گربهٔ جسور
برسفره جست و کرد چپاول غذای ما
از گربهٔ گرسنه جز این انتظار نیست
او را چه غم که کور شود اشتهای ما
ناگه بخوان چو شیر ژیان گشت حمله‌ور
هیچ اعتنا نکرد ببانگ و صدای ما
لختی ز گوشت، نیز بدندان گرفت و برد
جز آه در بساط نماند از برای ما
یکتن ز همرهان دلش از این عمل گرفت
گفتا که بس عجیب بود ماجرای ما
فریاد از جسارت این گربه های دزد
کز حلق ما کشند برون لقمه های ما
وانگه بساط عشرت وشادی بپا کنند
در پیش چشم خیرهٔ ما در سرای ما
در پاسخش نمود ظریفی تبسمی
گفتا که کرده رحم بما، بس خدای ما
کاین گربهٔ مزاحم بیباك وتیز چنگ
باشد همین شریك خوراك وغذای ما
طبعش بآدمی متمایل نساختند
تا خود رقیب عشق شود ازبرای ما
ورنه بدین دلیری و گستاخی عجیب
آرد برون ز چنگ، بت دلربای ما
معشوقه را که نیز وفائی نمانده است
تا خود شود مدافع مهر و وفای ما

**با اینهمه رقیب هوسناك ،گربه نیز**
**در حجله گاه وصل نشیند بجای ما**

# درس ریاست

ریاست پیشه کردی تند خو باش ؟
منافق باش وپرمکرو دو رو باش !
میندیش از جفا بـر زیـر دستان
و لیکن با زبر دستان نکو باش !
خودت را گر توانی جلوه هـا ده
ولکن با طناً بـی رنگ و بوباش !
مشو غافل ز تبلـیغ و تظاهـر
نداری چون عمل پرهای وهو باش
دم از کشور زن و میهن پرستی
ولی درفکرخود بی گفتگو باش !
بغیر از صرفـهٔ خود می نخواهـد
همان رندی که گویدصرفه‌جو باش
اگر دیدی که بـا شیرین زبـانی
توانی کرد کاری بـذله گـو باش
بـرای مصلحت بـر زیـر دستان
گهی بابـا شوو گاهی عمو بـاش !

**ولی اندر حقیقت بی خجالت**
**فقط فکرشکم باش وگلوباش !!**

## معجز طب

پدری گفت بفرزنـد کـه ای جان پدر
درس‌طب‌خوان که‌یقین‌کامرواخواهی‌شد
گرشدی حاذق ومعروف که‌کاراست‌بکام
ورنه‌غم نیست رئیس الوزرا خواهی‌شد!

## بی مهری رجال

امروز روز رندی و هوش وفراست است
چون‌کارها ز روی حساب و کیاست است
از حضرت رئیس امید وفـا مـدار
ز آنرو که بیوفـائی شرط ریاست است
نا مهـربانـی شعرا نـا سپاسـی است
بـی مهری رجال بـنام سیاست است

بدوست عزیز والاگهرم
مهندس عبدالله والا

# مستانه

امروز مـرا از بـد ایـام غمـی نیست
اندیشهٔ فردا و غـم بیش و کمی نیست
هر لحظه غنیمت شمرم بـی خبری را
کاین عمر گرانمایه دمی هست ودمی نیست
درحسرت آن نرگس مستانه چـه نالیم
دانیم کز او قسمت مـا جز ستمی نیست
شادیـم بنانـی که فلك قسمت مـا کرد
کز خوان فـرومایه امید کرمی نیست
با بـاده دل از محنت ایّـام بشوئیم
گر جام بود نیست غم ارجام جمی نیست
موسیقی ما زمزمهٔ آب روان است
امروز جز اینـم هوس زیمر وبمی نیست

**از دور نسیمی خوش وآهسته وزان است**
**صد حیف نواز شگر زلف صنمی نیست**

وقتی که رهی را با گلرخساری
در بین راه شمران دیدم ساختم

# شکار شاعر

دیدم رهی که راه بخوبان گرفته ای
با سرو قامتی ره شمران گرفته ای
خوش در کنار لعبت جانان نشسته ای
با آن تن ضعیف ز نو جان گرفته ای
چون گرگ، برّه‌ای بربودی ز گله‌ای
وانگه دواسبه راه بیابان گرفته‌ای
و از ترس آنکه از تو ربایند طعمه را
محکم شکار خویش بدندان گرفته‌ای
حق داری ار بکوه زنی باشکار خویش
چون طعمه را ز پنجهٔ رندان گرفته‌ای

## جواب رهی

صهبا اگر بمستی من خنده میزند
من چون پیاله خنده به صهبا نمیکنم
گفتی که در کنار گلی دیده‌ای مرا
من عاشق جمالم و حاشا نمیکنم
با این تن ضعیف ربایم شکار خویش
و از هیکل ثمین تو پروا نمیکنم
من نیز دیده‌ام ز رفیقان هزار چیز
اما رفیق را چو تو رسوا نمیکنم
ور طعنه میزند به نظربازیم حسود
گویم که توبه میکنم اما نمیکنم

در پاسخ این شعر ابوالحسن ورزی :
« حضرت صهبا دو دندان را کشید
ز آنکه غیر از درد از دندان ندید
این مثل باشد که تا انسان بود
لذت انسان ، زن و دندان بود »

# زن و دندان

باز ورزی یادی از من کرده‌ای
صحبت از دندان و از زن کرده‌ای
گفته‌ای صهبا دو دندان را کشید
کز زن و دندان خود خیری ندید
آری از دندان خود در زحمتم
نیست در بر دلبری مه طلعتم
لذت دنیا زن و دندان بود
ور مزاحم شد بلای جان بود
بر لب آمد از مشقت جان من
گشت ازین رو زندگی زندان من
نیست زیرا باب دندانم زنی
یار دندان گیر دندان نشکنی
تا کنم یکباره درمان طمع
کنده‌ام از ریشه دندان طمع
گر که ورزی جان هواخواه منی
دست و پا کن از برای من زنی
تا بود راحت رسان جان من
یار هم پیمان ، نه همدندان من !
گشت اگر شیرین لبی خواهان مرا
می پسندد نیز بی دندان مرا
تا نباشد خاطرت زین غم پریش
میگذارم هردو رابرجای خویش

# هذیان سبز

مد شده در عهد ما مکتب نو ساختن
شهرتی انـدوختن گردنی افراختن
گاه ز جیغ بنفش گاه زهذیان سبز!
پرت و پلائی عجیب وصل بهم ساختن
چنته چوخالی بود پاك ز مضمون نو
هر طرف از شعر نو و لوله انداختن
بر ادبای سلف خـرده گـرفتن بزور
بر شعرای بزرگ بی سببی تـاختن
نیست چودرشعرشان‌وزنی واندیشه‌ای
وزن بهم ریختن قافـیه را باختن
قاعده‌ای در جهان بهر همه کارهاست
فضل چنین شاعران قـاعده نشناختن
قـرقـر زاغ سیاه شرشرآب کبود!
قدقد قوی سپید ، پشت هم انداختن .
گر بود این شعر نووای بحال هنـر
بررخ شعراست‌این،خنجر کین‌آختن

**من چکنم گرترا ذوق خدادادنیست**
**سوختن‌این شعررابه بود از ساختن**



ای آشنا که در سر پیری پــدر شدی
بودی درخت خشك و کنون بارور شدی
گر شاخهٔ وجود ترا حاصلی نبود
پیوند عشق خوردی و صاحب ثمر شدی
حق داری ار که دعوی مردانگی کنی
چون سرفراز و صاحب زیبا پسر شدی
مردی شدی تو از زن و فرزند بهره مند
دارای اعتــبار و مــقام دگــر شدی
قدر وجود همسر والا گهــر بــدان
کز اوست کاین چنین تو سراپا هنر شدی
گویم ترا من از ره شوخی لطیفه ای
دانم اگر چه از ره شوخی بدر شدی

**این تخم جن اگرچه عزیز است نزدتو**
**خرگشته‌ای که طالب این کره خرشدی**

# گیشه نشین

در گیشهٔ سینما پریرو — بس حالت دلنواز دارد
ازپنجره سرزدست ماهی — دربر رخ خلق ، بازدارد
گه گاه نظر ز مهربانی — بر دیدهٔ اهل راز دارد
ازخندهٔ بی نیازی او — پیداست‌چه مایه نازدارد
عشاق زده مقابلش صف — گوئی تو صف نماز دارد
اما نرسید نوبت من — چون‌عشق‌وی امتیازدارد
آری‌صف‌عشق‌این‌چنین‌است — کاین رشته سردراز دارد

وقتی‌که صحبت از انتخاب ملکه زیبائی در
میان هنرمندان بود ساخته شد

## یکجا

یکی «ایرن» یکی «ویدا» پسندد
یکی تهمینه را تنها پسندد
فغان از این دل هر جائی من
که با هم هرسه را یکجا پسندد

# ساز خاموش

من آری آن سه تار خوش صدایم
که پرغوغا شود بزم از نوایم
بوجد آرم همه افسردگان را
جلا بخشم دل پژمردگان را
شوند از نغمهٔ من مرد و زن مست
زنند از شوق با آهنگ من دست
ولی چون کله را پر شور سازند
مرا دیگر ز مجلس دور سازند
از آن پس نیست دیگر نوبت من
که پایان میپذیرد خدمت من
زمان بوسه و وصل و کنار است
نه جای نغمهٔ موزون تار است
دگر ما را زبزم عیش رانند
بتی شیرین بجای ما نشانند

**که اندر دیدهٔ یاران نشیند**
**بکام دوست خاموشی گزیند**

# طبیب و دارو ساز

طبیبی گفت بـا دارو فـروشی
که در داروی تـو اصلا اثر نیست

اگـر قـابض فـروشی لینت آرد
ولـی در مسهل ازلینت خبر نیست

اگـر قرصی دهی از بهر سر درد
شگفتا حاصلش جز درد سر نیست

بود چون حب و کپسول تـو فاسد
مـریض بینوا را زان ثمر نیست

جـوابش داد دارو ساز ، بـا طنز
که این اقدام منجزدفع شر نیست

مریض ار رست از چنگ طبیبان
ازآن باشد کـه درداروا اثر نیست

## ماه قایق نشین

دوش انـدر روی دریـا ماهتابی داشتم
یـار نیکو طلعت و جـام شرابی داشتم

بود اگر کمرنگ مهتاب طبیعت غم‌نبود
زآنکه من درقایق خویش آفتابی داشتم

# دریغا که سرمد نماند

جهان گر که نیك است و گر بد نماند
بغیر از جهاندار ایزد نماند
ز رفتن چه اندیشی ای مرد راه
بدین خانه هر کس که آمد نماند
درخت تناور در افتد به خاك
که در باغ گیتی مخلد نماند
جهان است و این است کار جهان
بسا رفته کز پای او رد نماند
دریغا که رفت از جهان شاعری
که نامی چو نامش مؤبد نماند
گرانمایه استاد دانشوری
که کس بهتر از او نیاید نماند
از این بیش در ورطهٔ زندگی
به دریای حیرت مردد نماند
سوی گلشن آرزو پر گشاد
بوزن و قوافی مقید نماند
شد از مرگ او سست کاخ سخن
که بی او بنایش مشید نماند

**بسوگش چنین گفت صهبا بسوز**
**دریغا دریغا که سرمد نماند**

بدوست عزیز و نویسندهٔ ارجمند
ابوالحسن احتشامی

# سرانجام

کامها حاصل شد و حاصل نشدکامم هنوز
ساقی مجلس نریزد باده درجامم هنوز

شاهد مقصود را رندان بچنگک آورده اند
من بحیرت در تماشا بر لب بامم هنوز

تا رقیب کامکار آید مرا در پیش چشم
لرزه ها افتد ز ناکامی بر اندامم هنوز

آتشی جانسوز برجانم زرشك افتاده است
با همه سوز درون خاموش و آرامم هنوز

انتظارم کشت و مویم گشت از حسرت سپید
استقامت بین که من مشغول اقدامم هنوز

چیست یارب راز توفیق حریف کهنه کار
ادعای پختگی دارم ولی خامم هنوز

با همه نومیدی و ناکامی و بعد وصال
هرزه گویان میدهند آهسته دشنامم هنوز

تاکنون زین ماجرا سودی نشد حاصل مرا
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

# بستر گل

دختری گلرخ و شیرین گفتار
گشت از گردش گردون بیمار

پی بهبود تن آن آفت جان
کرد رو جانب بیمارستان

من بسی درك سعادت کردم
کز چنین شوخ عیادت کردم

چشم بیمار سیاهش دیدم
غم او را به نگاهش دیدم

لیك آنجا که ورا مسکن بود
پر گل و لاله چنان گلشن بود

بود رنجور اگر پیکر او
غرق گل بود همه بستر او

بس گل ولاله بدو گشته نثار
گوئیا کرده مکان در گلزار

گفتم ای تازه گل باغ جمال
دور از جان وتنت رنج و ملال

همه جا غرق گل وریحان‌است
در و دیوار تو گلباران است

گلستان است ترا کاشانه
کرده ای خانه تو در گلخانه

منظر لاله رخان زیبا به
شاخ گل در وسط گلها به

ماه را هاله ای از گل باید
تا بگل لطف و صفا افزاید

بدوست عزیز شاعرم
عماد خراسانی

# نیم شیر

دل آزرده شد نـار پستان من
که شد رنجه از دست توجان من

چه دیدی مگر تو زپستان و شیر
کز اینها نگردی همه عمر سیر؟

گرفتم کـه پستان بود گوی‌عاج
چه داری‌بدین گوی عاج‌احتیاج؟

کـه دائم بدین گوی بازی کنی
بدان دست و دندان درازی کنی!

بـدو گفتم: ای مایهٔ زنـدگی
همه سود و سرمـایـهٔ زنـدگی

مـرا زود از شیر بگرفته مـام
نگشتم ز پستـان او شاد کام

چو این طفل را بوده کمبود شیر
نگردد ز پستان همه عمـر سیر

خوراکش بجز نـار و لیمو مباد
بجـز سینه در پنجـهٔ او مباد!

# سیلاب میگون

خوشامیگون‌خوشامهتاب میگون
خوشا آن درهٔ شاداب میگون

هوای تازه و آب گواراست
نصیب زارع و ارباب میگون

خوشا آن تپهٔ سر سبز و خرم
که باشد مجمع اصحاب میگون

رسد بر گوش تو هر دم نوائی
ز شور و مستی احباب میگون

بمیگون گوشهٔ امنی بچنگ آر
فراهم گر شود اسباب میگون

ولی در عین سر مستی مبادا
کندچشم توسنگین خواب میگون

که ناگه در میان لذت خواب
برد با خود ترا سیلاب میگون

ترا رؤیای آن ماه دلارام
نماید غرقه در غرقاب میگون

بدوست عزیز ارزنده‌ام
دکترعلی بهزادی

# دختر قالی باف

در کلبهٔ خرابه و ویـران خـویشتن
با دست های کوچك ولرزان خویشتن
بافد بصد امـید یکـی دختر فقـیر
فرشی زتـار وپود دل‌وجان خویشتن
تـاریك و تارا گر که بود کار گاه او
گیرد مدد زپرتو چشمان خـویشتن
اورا اگر غمی‌رسد از دل بـرون کند
بـاچهرهٔ گشاده و خندان خویشتن
اما گمان مدار کز این فرش بی‌نظیر
رونق دهد سراچه و ایوان خویشتن
او کار میکند بصد امید و اشتیـاق
تا خودبدست‌خویش دهدنان‌خویشتن
**شاداست و سربلندکه درعرصهٔ حیات**
**نـان میخورد بسعی فـراوان خویشتن**

# درد و درمان

در اقلیم فرنگستان طبیبی
مرا از درد و بیماری شفا داد
طبیب دیگرم رنجوری افزود
که برمن درد و رنج وابتلا داد
یکی درد و یکی درمان من شد
یکی بیماری آن دیگر دوا داد
یکی روح مرا افسرده تر کرد
دگر یك، بردل وجانم صفا داد
یکی گر داد دستوری بجا بود
دگر یك نسخه گر دادی خطا داد
یکی مقصود او زر بود و دیگر
بمن خواب وخوراك واشتها داد
دریغا نام این هردوطبیب است
که هر کس داد نامی نابجا داد
طبیب دردمردم آن حکیم است
که خواهدمزددستش راخدا داد
بسی دیدم طبیب عیسوی هش
که از نوجان بمرد مبتلا داد
ولی کم نیست مرد آدمی کش
که طب اوراجلال و کبریا داد
اگر باشد مسیحا دم طبیبی
باو باید مقام انبیا داد
وگر حیلت گری شیاد باشد
بطعن ولعن او باید رضا داد

**ز جان گویم سپاس آن طبیبی**
**که عمری تازه درغربت بما داد**

بلقیس علم ( بلی‌خانم ) درشهریورماه ۱۳۳۸ در اوان جوانی چشم از جهان پوشید و قلب همه را داغدارنمود .

# غروب ماه

در زیرخاک تیره نهان گشت دختری
ماه فرشته طینت پاکیزه گوهری
معصوم و پاکدامن و خوشخوی و مهربان
کی جمع گردد اینهمه خوبی بدختری
در آسمان حسن و نکونامی و عفاف
چون او ندیده چشم، فروزنده‌اختری
او ماه تابناک زمین بود و آسمان
دررشک شد ز دیدن ماه منوری
گفتا که جای ماه بود برفراز عرش
بر ساحت زمین نسزد ماه دیگری
واین ماه را بعرش خداوندگار برد
محروم شد زمین زچنین ماه منظری
گل بود او که عمر بدین کوتهیش بود
آنهم چه جانفزا گل سرخ معطری
او شاهباز سدره نشین بود و پر گرفت
تا زیر پر در آورد آفاق بهتری

**آری زمانه است و بود کار او چنین**
**ما را چه انتظار ز چرخ ستمگری**

# کهنه و نو

اگر که تازه بود شعر یا کهن باشد
چو نغز و ساده بود بر مرادمن باشد

مرا چو گوهر جانانه‌ای بچنگ افتد
نپرسم آنکه بود تازه یا کهن باشد

ولی بجای گهر شیشهٔ ملون را
به نیم جو نخرم زانکه بی‌ثمن باشد

اگر که‌شعر نو اشعار سست و بی‌معنی‌است
هزار خجلتم از شعر و از سخن باشد

تو نام شعر بدان ترهات از چه نهی
که شعر یاوه سزاوار سوختن باشد

ترا نتیجه ازین مهملات دانم چیست
که مقصد تو همانا شکار زن باشد !

ولی زنی که خورد گول شعر بی وزنی
بچشم من نبود زن که شیوه زن باشد

ببین بگفتهٔ سعدی که بعد چندین قرن
هنوز لذت یاران انجمن باشد

هزار دستان در بین لشگر مرغان
هزار سال دگر بلبل چمن باشد

الا که شعر مرا شعر کهنه میخوانی
چرا کلام تو تقلید شعر من باشد

کسیکه مدعی سبك تازه میگردد
سزد که تابع افکار خویشتن باشد

سحن بنزد تو هذیان سبز وزرد بود
قلم بدست تو چون بیل گور کن باشد

ترا نمونه‌ای از شعر شاعران آرم
که درك نکته کند آنکه اهل فن باشد

**« همای گوشه‌فکن سایهٔ شرف هرگز**
**بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد »**

# مصونیّت ندارد بستر عشق

عجب دارم ز اوضاع زمانه / که شد وارونه اخلاق زنانه
زنانرا پیش از این لطف و صفا بود / بچشم گلرخان شرم و حیا بود
کجا زن تا بدینحد شور و شر داشت / خیال انتقام از جنس نر داشت
کنون زنها همه چاقو بدستند / هیاهو جوی و رسوائی پرستند
در اول عاشقان را خام سازند / سپس بیچاره و بد نام سازند
زن ار بود آیت لطف الهی / کنون گشته نظیر سفره ماهی
بود در دست هر زن خنجر عشق / مصونیت ندارد بستر عشق
بباید خویشتن را کرد بیمه / ز ترس اتفاقات وخیمه
شگفت آمد مرا از وضع شیراز / که در آن جلوه گاه عشوه و ناز
نکو روئی بصد تدبیر و افسون / زده بر شوهر خواهر شبیخون
طناب هستیش را پاره کرده / ورا بیحاصل و بیچاره کرده
دگر کس میل خواهر زن ندارد / تن از آسیب او ایمن ندارد
که گر او فی المثل نان کباب است / از او صرفنظر کردن صواب است
مبادا ریگ باشد لای نانش / بدندانت رسد ناگه زیانش
شبانگاهی کند پرخون فراشت / بیندازد بروز خواجه تاشت
چنین پرخاشجو از جنس زن نیست / بغیر از نابکاری شیوه زن نیست
ز مهرویان شیرازی چنین کار؟ / «خدایا زین معما پرده بردار»

بدوست عزیز و نویسندهٔ شوخ طبع
شجاع ملایری

# گوشه ای درجهنّم

دوش دانشوری سخن پرداز — قصه‌ای ساده گفت و روحنواز
که بشهری کتیبه ای دیـدم — لطف مضمون آن پسندیدم
عبرت‌انگیز و نغز و شیرین بود — بگمانم که آن سخن این بود:

***

ای که باشی ززندگی نگران — غم‌مخور کاین‌جهان‌بود گذران
یا جوانی تو یا که هستی پیر — بی‌سبب جان من مشو دلگیر
گر جوانی‌تو غصه‌ات ازچیست — به ز فصل شباب فصلی نیست
تا که هستی توزورمندوجوان — کام دلـرا ز زندگی بستان
ور که پیری مخور غم بسیار — یـا تـوئی تندرست یا بـیمار
نعمت صحت ار بود حاصل — از چه گیری غم دگر بردل
ورنه‌ای تندرست و بیماری — باز هم از چه اشك غم بـاری
یا که بیماریت شود درمـان — شوی از نو سلامت و خندان
یا بسوی تو مـرگ رو آرد — بر تـو بـاران مغفرت بارد
گرروی زاین جهان بدارفنا — شوی از سرنوشت‌خویش‌رضا
ترس از این راه نابجا بـاشد — سرو کارت چو با خدا باشد
یا تـرا در بهشت جای دهند — حور و غلمان دلربای دهند
برتو شهد و عسل نثار کنند — قسمتت جام خوشگوار کنند
که دگر عیش جاودان داری — زندگی به ز زندگان داری
یا جهنم شود نصیب تـرا — چاره‌ای نیست جزشکیب ترا

بازهم ای عزیز من غم نیست — ترسی از آتش جهنم نیست
کی بتو سخت بگذرد آنجا — کاندر آنجا تـو نیستی تنها
با تو قومی زجان و دل یارند — جملگی مثل تـو گنهکارنـد
جمع باشند اهل ذوق و هنر — هست‌این دوزخ از جنان بهتر
نـازنین دلبران فراوانـند — همه طناز و شوخ و عریانند
آتشی جاودان بجان دارند — قلب پرسوز و مهربان دارند
این‌چنین‌دوزخی‌خوش‌آیندست — جای رندان آرزومند است
گر بود شعله بار میارزد — ور بود پر زمار میارزد
عیش و نوش فراهمی داری — گوشه‌ای در جهنمی داری
خاطرت از چه روغمین باشد — آخر کار چون چنین باشد
دل‌خودشاد کن به بود و نبود — نگرانی ترا ندارد سود

**محنت دهر جاودانی نیست**
**ترسی‌ازمرگ‌وزندگانی نیست**

# غافل

فریب خلق بازاری ندارد — رجز خوانی خریداری ندارد
موفق کی شود آن‌مرد غافل — که با مردم سرو کاری ندارد

# گل در گل

بخاك ریخت گلم روی نوبهار ندیده
ز عمر ، بهره بجز رنج بیشمار نـدیده
هزار حیف که آن شمع بزم حسن و جوانی
بغیر شمع شب‌افروز بر مزار ندیده
چو ماه پرتوی افشاند وزیر ابر نهان شد
مهی که بهتر از اوچشم روزگار ندیده
از این جهان وز خلق جهان نمود کناره
بتی که شاهد مقصود در کنار ندیده
چرا بگلشن قدس فرشتگان نخرامد
که‌غیر کجروی‌ازچرخ کج مدار ندیده
به بست دیدهٔ روشن بروی مردم دنیا
که غمگسار بجز چشم اشکبار ندیده
**بزیر خاك نهان شد نبرده خیر جـوانی**
**که‌گشت گلشن عمرش خزان، بهار ندیده**

بدوست عزیزم دکتر محمدحسن گنجی

# منجّم باشی جدید

شهر ما را منجمی باشد — که چو او مرد کاردان نبود
متخصص به رمل و اصطرلاب — مثل او در همه جهان نبود
اوستاد هوا شناسی ما — هست گنجی که رایگان نبود
گر بگوید که برف میبارد — پاره ابری در آسمان نبود
ور نویسد که آفتاب شود — قرص خورشید را نشان نبود
هرزمان گفت باد وطوفان است — روزی آرامتر از آن نبود
ور بگوید هوا بود آرام — باد و طوفانی آنچنان نبود
هرچه گوید درست معکوس است — جز خلافیش بر زبان نبود
کار او غیر استخاره و فال — یا بجز شبهه وگمان نبود

**معجزی هیچکس ندید از او**
**انوری گشته رو سفید از او**

# زن و هندوانه

ظریفی گفت در ضمن فسانه
که زن باشد نظیر هندوانه

کسی را از درون آن خبر نیست
چنین مرموز بودن بی خطر نیست

چه داند آنکه این میوه خریده
که باشد کال و نارس ، یا رسیده

گهی باشد بظاهر خوب و شیرین
ولیکن باطنش در خورد نفرین

بود بسته باقبال خریدار
که آخر خود چه بیرون آید از کار

جوابش داد رندی عارفانه
که چون در بسته باشد هندوانه

**ازاول گوشه‌اش باید بریدن**
**بشرط کارد میباید خریدن**

در جواب غزل معروف سیمین بهبهانی :
بطور مطایبه ساخته شد
«شب چون هوای بوسه و آغوش میکنی
دزدانه جام یاد مرا نوش میکنی
ای مست بوسهٔ دو لبم ، در کنار من
بهتر ز بوسه هست و فراموش میکنی

# بهتر از بوسه

هرشب که یاد آن برو آغوش میکنم
چون صبح میشود هوس دوش میکنم
گر سر بروی سینهٔ همچون خزت نهم
در بستر تو خواب چو خرگوش میکنم
تا شب خیال وصل تو در سر بود مرا
کی من هوای صبح بنا گوش میکنم
خواهم که شعله خیز شودشمع جان من
گر شمع را ببزم تو خاموش میکنم
من نیم شیر عشقم و چون کودك حریص
شیر از بلور سینهٔ تو نوش میکنم

**بهتر زبوسه گرکه تو را در بساط هست**
**دستم نمیرسد ، نه فراموش میکنم !**

در پاسخ قصیدهٔ شاعر معروف
محمدحسین شهریار

# نیما

شهریارا تنت سلامت باد / بانگک برداشتی که نیما : مرد
خاك در چشم شعر نو گردید / یکجهان شورو ذوق یکجامرد
نو سرایان یتیم گردیدند / پدر شعر نو دریغا مرد
گاه گفتی زروی حسرت ودرد / بهترین شاعر توانا مرد
گه سرودی زروی وهم وخیال / وه که در قاف شعر عنقا مرد
گریه بر مرگك او بود واجب / زانکه مردی ادیب و دانا مرد
من هم از مرگك او ملول شدم / زانکه وارسته بود و شیدا مرد
داشت‌طبعی عجیب و تازه‌پسند / شاعری گوشه گیر و تنها مرد
لیك انصاف نیست گر گوئیم / نخبهٔ شاعران دنیا مرد
آری او هم چو شاعران دگر / شاعری بود و مثل آنها مرد
به زنیما بسی کس آمد ورفت / که بدون خروش و غوغا مرد
بلبل نغمه ساز بسیار است / گر که‌یك طوطی‌شکرخا مرد
مردگان را بخیر یاد کنند / بودا گرزشت‌وگر که‌زیبا مرد
گفت افسانه‌ای وشد در خواب / کرده نا کرده پرده بالا مرد
او که از شام‌شوم وحشت‌داشت / درشبی شوم‌و وحشت افزا مرد
در بهشت خیال جایش باد / آنکه خود درجهان رؤیا مرد
نقش پرداز جنت کوبیسم / رنگك آمیز آسمانها مرد
آنکه‌چون‌وصف‌بادطوفان کرد / کردتوصیف دشت‌وصحرا مرد
آنکه‌دریای او چو کوهی بود / کوه‌او بود مثل دریا مرد
آنکه یکعمر باخت قافیه را / منکر طول وعرض‌و پهنا مرد
کس ندانست معنی سخنش / لفظ آن نیز مثل معنا مرد
شکر لله که وارث بسیار / هست اورا اگر که نیما مرد

**نام او هست اگر که نیما نیست**
**مکتبش هست اگر که ملا مرد**

به نویسنده معروف ودوست عزیزم
رسول پرویزی

# زاینده رود شیراز

چنین میگفت یاری نکته پرداز / گذار از اصفهان کـرم بشیراز
صفاهان چون بهشت جاودان است / که الحق اصفهان نصف جهان است
بـر آثـار قـدیمـی افتخـارش / بود زاینده رودی در کنارش
ولی دارم عجب زان شهر زیبا / که با آن جلوه و حسن فریبا
نمی بینی تـو در مردم نشاطی / نشـان شور و شوق و انبساطی
بسی گر نعمت و ثروت فزودش / بود خلوت کنار زنـده رودش
کسی آنسان که بایدشایقش نیست / بود معشوق اما عاشقش نیست
اگر بود این بهشتی رودخانه / بـه شیراز بـهشت آسا روانـه
بپا در هر کنارش محفلی بـود / درون محفلش صاحب دلی بـود
همی خواندند با چنگ و چغانه / در آنجـا نغمه‌هـای عاشقانـه
اقامتگاه خیل شاعران بـود / چو رکن آباد نامش جاودان بود
کنون زاینده رود آنجا غریب است / زشور و شوق و مستی بی‌نصیب است
اگر من در جهان بودم خداوند / نمیگشتم از ایـن تقسیم خرسند
گرفتم زنـده رود از اصفهانی / بـه شیرازی سپردم جـاودانـی
که تا قدر صفایش را بـداند / زجان و دل بهایش را بـدانـد
بـگفتم پـاسخ آن یار دیرین / که گفتی نکته‌ای دلچسب و شیرین
ولی گر زنده رود از روی اعجاز / روان گردد بسوی شهر شیراز
بسی شیرازیان غوغا نمایند / کنارش بزمهـا بر پا نمایند
نباشد کارشان از صبح تـا شام / بجـز پیمودن پیمانـه و جـام
هـلاک جملگـی بـاشد مسلـم / که از ساغـر نپرهیزنـد یکدم
بدان آب گـوارا دل سپرده / بجای آب ، جـام باده خـورده
همان بهتر که آسان جان نبازند / به رکن آباد شهر خود بسازند
اگر زاینده رودی نیست غم نیست / که آنجا چشمهٔ زاینده کم نیست

**ز شیراز ار گـذشتی زنده رودی**
**نشان دیگـر ز شیرازی نبودی**

# به فرّخ خراسانی

(شاعر شهیر و محبوب خراسان)

آمدی تهران ولیکن یادی از صهبا نکردی
یاد یاران دگر کردی و یاد ما نکردی

با رجال و با بزرگان و سیاسیون نشستی
شاعر یک لاقبا را اعتنا اصلا نکردی

باچنین هیکل بچشم عینکینت کوچك آیم ؟
کز برای دیدنم یك لحظه سر بالا نکردی !

از رفیقان دگر وصف جمالت را شنیدم
جمله را پیدا نمودی بنده را پیدا نکردی

جنگ خودرا رایگان براین وآن اهدانمودی
لیك مارا یادگاری نسخه‌ای اهدا نکردی

از قلم انداختی یار سخن پرداز خود را
خود مگر لای کتاب دوستی را وا نکردی

چند شعری هم بجنگ خویشتن از ما نوشتی
لیك از اشعار شیرینم یکی انشا نکردی

نیك باشد هرچه خواهد اوستاد مصلحت بین
من نمیگویم چرا این کار کردی یا نکردی

آنقدر گویم که با آن لطف دیرین جان فرخ
با چومن یاری بقدر انتظارش تا نکردی

تا ابد در خاطرم این نقش بی مهری بماند
کامدی تهران ولی دیداری از صهبا نکردی

# جواب فرّخ

از پس سالیکه یادبنده ، ای صهبا نمودی
نامه‌را پیوسته با یك چامه شیوا نمودی
از چه برخود حالت‌دل‌نازکی در چامه بستی
هر کلفتی را دلت میخواست بار ما نمودی
هرچه تقصیر وقصور وجرم وعصیان بود یکجا
جمع فرمودی و در انبان مخلص جا نمودی
هرچه هوچی بازی و کولی گری از مردم ری
کرده‌بودی کسب ، خرج بنده بی‌پروا نمودی
خوانده و ناخوانده ازرو رفته جا خالی نمودم
زانکه غرش رعدسان وحمله برق آسانمودی
هم خودت قاضی‌شدی هم‌مدعی هم شاهد آنکه
بنده را محکوم کردی حکم را اجرا نمودی
تا نیفتی پس گرفتی‌دست پیش‌الحق که رندی
تند رفتی لیك مشت خویشتن را وا نمودی
آمدم تهران برادر دیدنی از بنده کردی
وعده‌ای از من گرفتی چامه‌ای اعطا نمودی
اینکه هر وارد بباید رفتنش نزدیك یاران
در فرنگستان بود تو اشتباه اینجا نمودی
من چه گفتم کاینقدر برمن بد و بیراه گفتی
من چه کردم باتو بد تا توچنین بد تا نمودی
«شیخ سرنا» بیجهت «بابا» نمیخواندت چودیدم
بیخودی بر ضد فرخ باد در سرنا نمودی
آفرین برطبع جانبخش توای صهبا که بالله
طبع لال بنده را گوئی ز نو گویا نمودی

# به نویسندهٔ هندو

گهی «فتنه» گهی «جادو» نویسی
گهی افسانهٔ «هندو» نویسی
گه از عاشق گه از معشوق گوئی
گهی از زن گهی از شو نویسی
ولی حیف تو با آن کلك جادو
که دائم ماجرای او نویسی
کتابی آنچنان جذاب و دلکش
برای خاطر یارو نویسی
چرا ای خرمن شوق و کمالات
مدام از خرمن گیسو نویسی
دهانت را مگر با بوسه بستند
که هی از چشم و از ابرو نویسی
تو استادی نه طفل مکتب عشق
که مشق خویش را از رو نویسی
تو اهل ذوق و بحث و انتقادی
که باید نکته‌ها چون مو نویسی
هزاران درد بیدرمان ما را
به نیش خامهٔ حقگو نویسی
کجا شاید ترا با آن فضایل
که وصف العیش آن مهرو نویسی

**مکن ایام محبس را فراموش**
**اگر جادو وگر هندو نویسی**

بدوست عزیز شاعرم گلشن آزادی

# ساقی

بجام من چو نگارم می از سبو ریزد
دلم ز لرزش اندام او فرو ریزد
زدست ساقی گلچهره می خوش است اما
نشاط بخش بود ساغری که او ریزد
فدای نرگس مخمور آن پریرویم
که هر چه در دل او میرود برو ریزد
بچهر خود ز دو سو ریخت موی زرین را
چو آبشار طلائی که از دوسو ریزد
ببین بشیخ که چون خلوتی بدست آرد
خم شراب بیک جرعه در گلو ریزد
اگر بقسمت خود راضیم مدار عجب
گدا بود که بیک لقمه آبرو ریزد

**نه هر که باده دهد نام او دهم ساقی**
**مگر که روی نکو دارد و نکو ریزد**

## پیر و شیر

نکته‌ای گفت عاشقی درویش
کشته در بند عشق ، زنجیری

تشنهٔ بیقرار پستان است
اول عمر ، کودک شیری

میخورد شیر و میمکد پستان
نیست او را از این عمل سیری

عجب است آنکه در اواخرعمر
با همه پیری و زمینگیری

باز در فکر نارپستان است
خاصه بر شاخ سرو کشمیری

در دو نوبت بسینه می‌چسبد
موقع شیر و موسم پیری

## زن و شیطان

مگو رخسار زن مانند ماه است
کز این مه روز گارما سیاه است

زمام دل بدست زن سپردن
حماقت گر نباشد ، اشتباه است

زن و شیطان ز یك جنسند زیرا
وجود هر دو از بهر گناه است

برای مرد باشد حور و غلمان
سر زن در قیامت بی کلاه است

بدوست دانشمندم
دکتر ذبیح‌الله صفا

# بانک پس انداز ادبی

گفت صاحبدلی به انجمنی — سخنی دلفریب و زیبنده
شعر نو را چو درك می‌نکند — کس بجز شاعر سراینده
بهتر آنست تا که ما هستیم — درجهان حیّ وحاضر وزنده
صحبت جیغ وغار را نکنید — که‌شوددل‌زوحشت‌آکنده!
لیك بهر صیانت اشعار — وآنهمه گوهر پراکنده
بنمائید اجاره دریك بانک — جعبه‌ای با مخارج بنده

**جمله اشعارنو درآن ریزید**
**تا برد بهره نسل آینده !**

# دعائی که مستجاب نشد

مرد افسون سازی انـدر شهر مـا
بـود کارش روز و شب ورد و دعـا
گشتـه سرمست فسون خـویشتن
بهره‌ور نیز از دعـایش مـرد و زن
نـاگهان یک روز ، کارش زار شد
کـز عزیـزانش یکی بیمـار شد
قلبش از انـدوه بی‌پـایـان فسرد
عـاقبت بیمـار او افتـاد و مـرد
جان او چون گشت سرشار از ملال
کرد ازو این نکته را رنـدی سؤال
حقّ یـاری چون نفرمـودی ادا ؟
پس کجـا رفتست تـأثیر دعـا ؟
در جـوابش مـرد افسونساز گفت
ایـن حقیقت را نمی‌شایـد نهفت
از بـرای او دعـا کـردم بسی
پیش یـزدان دست و پـا کردم بسی
لیک بالله مـر مـرا تقصیر نیست
زانکـه دیگر در دعا تـأثیر نیست

**تهمت غفلت بما بیجا بود**
**کوتهی از عالم بـالا بـود**

باستاد محترم حسن نبوی

# دورنمای موج

ناگه ز دورموج گرانی شود پدید — جوشان وپرشتاب وخروشان وسهمناك
چون در کران بحربدریا کنی نگاه — گوئی که هست‌موج گران قاصد هلاك
چون دیوبرخروشدو کف برلب‌آورد — دیوانه ای بود که تلاشش هدر شود
اما هرآنچه آید و نزدیکتر رسد — خشمش فرو نشیند و آرامتر شود
کم کم دهان بخنده کند باز وبشکفد — شوخی کنان دود به یمین و یسار تو
آن موج هولناك که دیدی ز راه دور — آهسته بگذرد چو نسیم از کنار تو



ناگه ز دور موج گرانی ز رنج و غم — در عرصهٔ حیات بسوی تو رو کند
سنگین‌چو کوه‌وخانه‌برانداز همچوسیل — واندر میان خلق ترا جستجو کند
گوئی‌نهنگ‌مرگ‌دهن‌باز کرده‌است — آید ز راه دور بقصد هلاك تو
دل‌دربرت‌طپد که چنین‌موج سهمگین — کی رحم میکند بدل دردناك تو
کم کم شود ملایم و تندی فرو نهد — پیك خروش وخشم شود قاصد سرور
آهسته بگذرد چو نسیم از کنار تو — آن موج‌هولناك که دیدی ز راه دور



امواج حادثات بدریای زندگی — ازدورهست کوه و زنزدیك چون‌نسیم
بس‌مردساده دل که چوموجی‌عظیم‌دید — جان باخت در کرانهٔ دریا زهول وبیم
دل را نگاهدار و مشو بی‌سبب ملول — روزی اگر که خشم کندبرتوروزگار

**گرمشکلی زمانه تو را پیش‌آورد**
**سر پنجهٔ زمان بگشاید گره زکار**

# ماشین دامادی

ازیکی پرسیدم از ورزی نشان — گفت آری بود داماد فلان
گفتم اما این نشان او نشد — زن دلیل خاندان او نشد
کی توان ازحال او آگه شدن ؟ — ازچنین راهی بجز گمره شدن
زانکه اوهرسال نوگیرد زنی — ماهروی گلرخ سیمین تنی
تا عروس تازه‌ای پیدا کند — همسر پیش ازسرخود وا کند !
زن بود درچشم اوچون ابروباد — می‌نمانند ایندو دریکجا زیاد
هست او سوداگر بازار زن — در تمام عمر خود بیمار زن
تاکه درمان مرض سازد همی — زوجه را دائم عوض سازد همی
ازپدرزن کی توان‌اورا شناخت؟ — زانکه‌او یکسال با یکزن نساخت
درسخن او را گر استادی بود — در عمل ماشین دامادی بود !
اونه از زن بهره حاصل میکند — نمره می‌چسباند و ول میکند !
نیمی‌ازخوبان که نیکو بوده‌اند — روزگاری همسر او بوده‌اند
نام آنها را نمیداند درست — هست‌قلب‌اوچنان صندوق‌پست !
نوعروسان را زنی کامل کند — چونکه‌کامل کرد آنگه ول کند!
زن نپاید در بساط او بسی — هست او هرسال دامادکسی !
گربصد جا کوی وبرزن‌باشدش — اندرآن برزن پدرزن باشدش!
خوب شداورا دگرفرزندنیست — نطفهٔ او قابل پیوند نیست
ورنه او را صد عدد اولاد بود — هریکی درگوشه‌ای داماد بود!
کی مراو را فرصت دیگر بود — روزوشب‌چون دره محضر بود!
گاه‌دروصل‌است‌وگاهی‌درفراق — یا نماید عقد یا گوید طلاق !

✡ ❊ ✡

جان ورزی زین‌سخن‌ازمامرنج — بازکرد ارمشت تو صهبا مرنج
بود اینها جمله شوخی‌ای رفیق — چون‌زنی‌داری‌تودلخواه‌وشفیق
نیست چون اوغمگساردیگرت — باشد اوهم‌همسرت هم‌خواهرت

**میکند چون خوب خشك وتر ترا !**
**هست این زن آخرین همسر ترا !**

# خواستگاری

از بهـر دل رفیـق دیـرین / یکـروز شدم بخواستگـاری
پـرسید ز من عروس طنـاز / بـا غمزه و عشوه هـای کاری
کـز حال جناب شاه دامـاد / بی پرده بگو خبر چه داری
گفتم که جوان وسربزیر است / از هر بـدی و کجی فـراری
گفتا کـه ازین مقولـه بگذر / بگـذار تعـارفـات جـاری
برگو که زخویش خانه دارد ؟ / کافتاده بفکر خانـه داری !
گفتم کـه بخانـهٔ بـرادر / یک نیمه اطاق دارد ، آری !
پـرسید ز ثـروتش بگفتـم / عـاقل نخـورد غـم نـداری
زیـرا کـه ز بخت نـا مساعد / بیـکار بـود جوان کاری !
پـرسید سلامت است حـالش ؟ / گفتم کـه فغان ز بـد بیاری
افتـاده و دست او شکستـه / بـاید کـه بـروی او نیاری !
بشنید چـو این سخن گلندام / بگریست چـو ابر نـو بهاری
گفتـا چه جـوان نازنینی ! / از بنده نمـوده خواستگـاری
گر خانـه و زنـدگی نـدارد / از شغل وسلامتی است عـاری !
گفتم کـه وراست حسن دیگر / بـایست کـه مغتنم شمـاری
پـرسید چه حسن بـاشد او را / در پـرده شرم و بیقـراری
گفتم خر راهوار خـوبی است / این مظهرحمق و برد بـاری !
بـر گردن او ببنـد افسار / بگـذار بپشت او عمـاری !
خر گرچه دراین دیار کم نیست / هر خر ندهـد چنین سواری !
این خر، خرخوشرکاب اصل است / معـروف بـود براهـواری !
خندیـد عروس و گشت راضی / گفتا کـه چه به ز خرسواری

**شوهر خر زن بود بهر حال**
**آنهم خر مفت افتخاری !**

# سوغات

چو من رسم زسفر، یارم ازخداخواهد
ازین مسافر بیچاره هدیه ها خواهد
همین نه یار طلب میکند زمن سوغات
که هر که دید مرا تحفه‌ای جداخواهد
یکی کچل بود از من دوای مو طلبد
یکی مریض بود حبّ اشتها خواهد
کسی که هیچ نیامد به خانه‌ام، از من
دوجفت کفش ظریف گرانبها خواهد
جواب خانهٔ همسایه را چه باید داد
نرفته مکه زمن یک عدد عبا خواهد
اگر هزار کراوات آورم بس نیست
تمام شهر کراوات « سولکا » خواهد

**رهم زخواهش بیجای کهنه عیاران**
**بیمن حیله و تدبیر اگر خدا خواهد**

# موجود کامل

خـداونـدا ز اعمـال شگفتت
دلـم را نیست تاب آرمـیدن

مـرا بـا تو بود بس گفتنی هـا
«ولی از تـرس نتوانـم چغیدن»

دو پستان نگـار دلـربـا را
نبایـد مخزن شیر آفریـدن

که گردد چـون انار آبـلمبو
شل و وارفته از فـرط مکیدن

چـرا پستان شود بـازیچهٔ طفل
چو پستانك توان بهرش خریدن

چه‌قصدی‌بودت ازخلق آپاندیس
بغیر از پهلوی مـردم دریـدن

چه حاصل مرد رااز ریش وناخن
که‌باید هردو را هرروزه چیدن

چرا دندان بود عمرش چنین کم
که عاجز مانـد از کار جویدن

تو خلاقی و بـاید گاهگاهـی
حساب کار خلقت را رسیـدن

نـواقص را بکلـی رفع کـردن
وگر زاید بـود چیزی بریدن

بشر را چونکه ناطق آفر یـدی
ببایـد شکـوهٔ او را شنیـدن

ببر دستی بـکار خلقت خویش
که باید کار هـا را سر کشیدن

بـده تغییری ای خـلاّ ق منّـان
بطـرز خفتن و رسم دویـدن

هزاران سال کار تـو همـین است
که آدم را بیك سبك آفریدن

خداوندا مـدلها را عـوض کن
که زیبا تر شود هنگام دیدن

**بکن ایجاد یك موجود کامل**
**برای لذت کامل چشیدن**

باستاد دانشمند سعید نفیسی

# شیراز و طوس

روزی غزلی ز خواجه خواندم آمد دلم از طرب به پرواز
مستانه ز شور و شوق کردم رو سوی غزلسرای شیراز

***

بر درگه حافظ سخندان پیشانی خود بخاک سودم
با طبع وزبان الکن خویش استاد بزرگ را ستودم

***

شد ساغر اشتیاق لبریز خوردم دوسه جرعه چون زجامش
صد بوسه زدم بدفتر او الهام گرفتم از کلامش

***

چون مست شدم ز جام حافظ رفتم سوی بارگاه سعدی
مبهوت چو کودکان نشستم در گوشهٔ خانقاه سعدی

***

در گوش دل حکیم دانا درد دل خویشتن بگفتم
وز او بزبان طنز و اندرز رندانه جواب خود شنفتم

***

بر درگه شاعران شیراز از مردم پاکدل بسی بود
آرامگه دو کعبهٔ عشق خلوتگه راز هر کسی بود

***

بر گرد مزارشان گذر داشت هر پیر و جوان و زشت وزیبا
صاحبنظران نکته پرداز شیرین دهنان مجلس آرا

***

زین همهمه و نشاط و غوغا — گردید دل فسرده‌ام باز
گفتم بـه دل آفـرین بسیار — بـر مـردم پـاکباز شیراز

***

رفتـم چـو بجانب خـراسان — یکـروز بشهر طـوس رفتـم
فـردوسی نامـدار آنجاست — من نیز بـه پایبوس رفتم

***

«قولی‌است که‌جملگی بر آنند» — کاین مرد بزرگ بی نظیرست
او زنـده کنندهٔ زبـان است — او خـالق رستم دلیرست

***

گویند که مثل او در ایـران — یـا در همـهٔ جهان نـباشد
دردا کـه غـریبتر از او کس — در زمـزهٔ شاعـران نباشد

***

او راست درون موطن خویش — گـر مقـبره‌ای و بارگاهـی
افسوس که شعر نـاشناسان — سویش نرونـد گاهگاهـی

***

این شاعـر بی‌نظیر پـرشور — هـرچند کـه شهرهٔ جهانست
در خانهٔ خـود غـریب بـاشد — گـوئی کـه بطوس میهمانست

***

از غفلت مـردم خـراسان — آنکس که براوست چشم دنیا
هرچند که نـام اوست جاویـد — در مرگ چوزندگی‌است‌تنها

***

فردوسی نامـدار بـر خیز؟ — شعری دوسه آبدار برخوان؟
زیـن هموطنان قـدر نشناس — داد دل تنگ خویش بستان؟

درجواب شعر معروف رهی‌معیری
«عمری از گید چرخ‌مینار نگ
رنجه بودم ز رنج بیماری»

# طبیب و بیطار

آن شنیدم شبی بناچاری — دادی‌ازدست رسم‌خود داری
آبجو خورده‌ای بحد وفور — با نکویان گونه گلناری
شام هم آش جو نصیب توشد — سیرخوردی‌چو گاوپرواری
در مزاج‌تو کرد جو تولید — پاره‌ای از خواص اجباری
در وجود ضعیف و لاغر تو — شد بسی مایهٔ گرفتاری
تا دهی درد معده را تسکین — نکشد کار تو بدشواری
رو بسوی طبیب آوردی — که نماید ز تو پرستاری
درعجب شدپزشک صافی‌دل — کاین‌چه‌درداست‌واین‌چه‌بیماری؟
در میان جماعت انسان — نیست‌اینگونه‌ناخوشی‌ساری
لیک تا خاطرت نیازارد — نسخه‌ای داد از اثر عاری
دیدحالت‌ولی‌چودامپزشک — نظرت کرد با خریداری
برتو وافر خوراندآب‌نمک — مسهلی داد کافی و کاری
از وجود تو زنگ‌جوبزدود — گشت‌طبع ومزاج تو جاری
گرپزشک‌است‌وگرکه‌دامپزشک — خوب الحق نمودغمخواری
کز چنان شاعر لطیفه‌سرای — دفع فرمود رنج بیماری

**کرد اثبات این نظر که گهی**
**به ز بهداری است بیطاری**

بدوست عزیز سخنورم گلچین معانی

# شعر تازه

دلم رغبت بشعر تازه دارد
ولی، این تازگی اندازه دارد

نه هر نو باشد از هر کهنه بهتر
بدین علت که نام تازه دارد

رفیق نو به از یار کهن نیست
شراب تازه رس خمیازه دارد

خوشا شعری که مضمونش بود نو
که لطفی خارج از اندازه دارد

نه شعری درهم وسست وپریشان
که جلدش حاجت شیرازه دارد

حدیث آسمان وریسمان چیست
چه ربطی ماست با دروازه دارد

**بجان خواهان شعری دلنشینم**
**که معنائی لطیف و تازه دارد**

در پاسخ شعر معروف «گناه»
فروغ فرخزاد
« گنه کردم گناهی پر ز لذت
در آغوشی که گرم و آتشین بود»

# گناه شاعره

اگر کردی گناهی خوب کردی
که جمعی را بخودمجذوب کردی

همه خلق جهان اهل گناهند
دچار انحراف و اشتباهند

مدار زندگی غیر از هوس نیست
که جز لذت بشر را ملتمس نیست

همه عشرت پرست و کامجویند
همه در بند یار مشک مویند

همه باشند از هشیار و مدهوش
پی خلوتگه تاریك و خاموش

تو هم ایجان اگر کردی گناهی
نمودی در جوانی اشتباهی

گناه تو گناهی ساده باشد
که پابند هنر آزاده باشد

زنی گر ادعای شاعری کرد
نه دیگر دعوی پیغمبری کرد

وجودت گر که سرتاپا گناه است
ترا آن شعر شیوا عذرخواه است

که باشد یادگاری شاعرانه
ز احساسات پر شور زنانه

زن و آنگاه طبعی آنچنانی
کجا پرهیزد از عشق وجوانی

چه غم گر از گناهی شرمساری
که زائید از گناهی شاهکاری

وگر زان ماجرا لرزد تراتن
گناهت جملگی برگردن من

# چرا رفت

گوئید بمن فاش که : از من چه خطا رفت
کان شمع شب افـروز ز کاشانهٔ مـا رفت
خوش آمد و خوش گفت و بزد ساغر صهبا
ناگـاه بیک لحظه نـدانـم بکجـا رفت
در کلبـهٔ درویشی ما تـاب نیاورد
حق داشت ولـی از چه بصد نـاز و ادا رفت

**در خلوت شاعر همه کس راه ندارد**
**او گمشدهٔ ماست بپرسید: چرا رفت؟**

## مدارا

ما را بخنده از سر خـود وا کنی هنوز
هـر روز را تو وعده بفـردا کنی هنوز
ما راست انتظار مـروت ز سوی دوست
بـا مـا چو دشمنان تو مدارا کنی هنوز

این قطعه از آواز جانفزای
«سیما بینا» الهام گرفته شده است

# سیمای تازهٔ هنر

ای نو گلی که در چمن گیتی — امروز جلوهٔ دگری داری
سیمای دلفریب تو شاداب است — بین دو لب نهان شکری داری
معصوم و بی خیال و سرافرازی — در باغ زندگی ثمری داری
هرچند طفل و دختر نو سالی — در قلب مردمان اثری داری
آواز جانفزای تو گوید فاش — بهتر ز دیگران هنری داری
گویم ترا بتجربه اندرزی — خود گرچه مهربان پدری داری
قدر وجود خویش بدان زیرا — والاتر از گهر گهری داری
طاووس باغ ذوق و نشاطی تو — غافل مشو که بال وپری داری
هرچند صاف وپاك وهنرمندی — از جانب هنر خطری داری
ایمن مشو ز هالهٔ خویش ای ماه — گیرم که جلوهٔ قمری داری
هشیار باش و آگه و بینا باش — گر برصلاح خود نظری داری

همچون دو لب دو دیدهٔ خود وا کن
راهی که هست راه تو پیدا کن

# افسون دوست

مرا بجز دل خونین خویش محرم نیست
که اعتماد بر این دوستان همدم نیست
بر آن سرم که ز اهل ریا کناره کنم
که قحط مردم پاکیزه دل بعالم نیست
رفیق تلخ زبان ، به بود ز چرب زبان
که قصد چرب زبان جز فریب آدم نیست
بریسمان وفا بسته‌اند پای مرا
وگر نه رشتهٔ پوسیده بهر ما کم نیست
فریب خندهٔ حیلت‌گران مخور زنهار
که آن شکر دهنی جز برای یکدم نیست
خوش آن زمان که ز یاران سفله بگریزم
هزار حیف که اسباب آن فراهم نیست
غم دو رنگی یاران دون مخور صهبا
که کامیابی اهل ریا مسلم نیست

وقتیکه دوست عزیزگرانمایه‌ام ابوالحسن ورزی
عضو هیئت مدیرهٔ شرکت فرش بود ساخته شد

# عرش و فرش

ورزی ای شاعـرسخن پرور — که زبانـی لطیفه گو داری
ظاهرت گرچه‌صاف‌وساده‌بود — باطنی شوخ وفتنه جوداری
باتو کـردم مـزاح شیرینی — زانکه‌خودطبع‌بذله گوداری
لیك دادی تو پـاسخی تلخم — گوئیاجنگ بـا عدو داری
نیست معلوم ای برادرجان — که تو روبر کدام سو داری
هست بردشمنان گذشت ترا — لیك با دوست گفتگو داری
گفته بودی که خلوتی دارم — چون بهشتی که‌آرزو داری
گرچه‌دانم زفرط‌خوشبختی — جای دررختخواب قو داری
این سعادت بتو گـوارا بـاد — دوستان را اگر نکو داری
باری ای اوستاد فرش فروش — که بکف سوزن رفو داری
من گلیم و پلاس تـو نخرم — چون‌فقط‌فکررنگ‌ورو‌داری
کـوس رسوائیت ببام زدند — باز چون طبل هایهو داری
بیش ازاین خاطرت نیازارم — کاندرین شهر آبـرو داری
نیست عیبی‌بکار تـو جز این — که‌چنان‌فرش‌پشت‌ورو‌داری

**شعر تو بر فراز عرش بود**
**لیك شغلت‌فروش فرش بود**

# هفت سین من

صبح نوروز یار با من گفت
وه چه خرم بهار نیکوئی!

سفرهٔ هفت سین نمی چینی
دل ز گرد محن نمی شوئی

گفتمش هفت سین من باشد .
سرو اندام سوفیا روئی

ساغری از سبوی بادهٔ ناب
سخن آبدار دلجوئی

**بوسه ای شاعرانه وشیرین**
**از سرو سینهٔ سمن بوئی**

# دیدار

در بحر خزر یکی گهر دیدم من
گم گشتهٔ خویش در سفر دیدم من

گر خسته شدم ز سختی راه چه غم
کان مونس جان برا مسر دیدم من

# عیار

گفتم آن دوست دگر ترك جفا کرد و نکرد
حاجتم را بیکی غمزه دوا کرد و نکرد
درد اینجا است که آن کهنه طبیب عیار
میتوانست چنین درد دوا کرد و نکرد

باستاد بزرگوار نصرالله فلسفی

# لطف استاد

کرد این‌سفر بسی دل من شاد فلسفی
وز رنج غربت و محن آزاد فلسفی

از پیروان مکتب آزادگی شود
هر کس رسد بخـدمت استاد فلسفی

ذوق وظرافت‌وهنروفضل وعلم وهوش
دارد همه ز طبع خـدا داد فلسفـی

با لطف محضرش نتوان یافت دیگری
از بس لطیفه هـا کند ایراد فلسفی

دارم عجب ز حـافظهٔ بـی‌نظیر او
کو را نمیرود سخن از یـاد فلسفی

وز این بزرگتر که بودمردچاره‌جوی
سازد رفیق خویشین ارشاد فلسفی

توفیق شد نصیب که‌در گردش فرنگ
نـاگاه دیـده اش بمن افتـاد فلسفی

لطفی فزون‌نمود ونکرد ازادب دریغ
شاگرد آنچه خواست ز استاد فلسفی

**درباره‌اش چه‌گوید صهبا بپاس لطف**
**جزآنکه بـاد خانه اش آباد فلسفی**

# کاروان عشق

ای سفر کرده خوش بحال تو باد — که بسی بهره زاین سفر بردی
چند روزی بکام دیده و دل — با پری طلعتان بسر بردی
کاروان سیاه چشمان را — سوی دریاچهٔ خزر بردی
گلهٔ دختران زیبا را — همره خود برامسر بردی
«دو بدین چنگ و دو بدان چنگال» — مابقی را بروی سر بردی
گردشی بر مراد دل کردی — در سفر لذت حضر بردی
لیك دارم عجب که برگشتی — عیش آینده از نظر بردی
باید از نعمتی چنین شایان — بهره ای شاعرانه‌تر بردی
یعنی این گلهٔ غزالان را — پاك ازاین بوم و بر بدر بردی
گوشه ای امن جستجو کردی — ثمر از عمر بی ثمر بردی
تا کنی دفع تلخ کامیشان — نقل و شیرینی و شکر بردی
در بر گلرخان سیم اندام — باقی عمر را بسر بردی

**تا نباشی درین سفر تنها**
**بنده‌را نیز همسفر بردی !**

# هنرمند ناکام

دریغا زین هنرمندان ناکام
که خواهانند درد بیدوا را
کسی اندرجهان دلسوزشان نیست
بر احوال هنر رحمی خدا را
چرا این شمع بزم شادمانی
خرد بر جان خود رنج و بلا را
زند آتش بجان خستهٔ خود
که بخشد نور و گرمی بزم ما را
بجام خویش ریزد زهر قاتل
که شیرین‌تر کند کام شما را
بسی در دل کشد فریاد پنهان
که آرد بر زبان شور و نوا را
زند تا پنجه‌ای بر سیم سازی
نماید رنجه جان مبتلا را
کند سوراخ با سوزن تن خویش
عجب گم کرده سوراخ دعا را
«صبا»ی نغمه ساز ازدست ما رفت
که گیرد بعد از این جای صبارا
دگر باید ز خاک تیره پرسید
نشان «داریوش» بینوا را
نجات زندگان باشد ضروری
چه حاصل بانك و فریاد وعزا را
هنر باید منزه باشد و پاك
نبینی بلبل دستانسرا را

**که در سر غیر گل شوری ندارد**
**بغیر از عشق منظوری ندارد**

در پاسخ شعر معروف منیرطه :

مردی شرابخواره شبانگاهان
خواهم که ازدرم بدرون آید
درد شرابهای فراوان را
مستانه با لبش بلبم ساید

## شرابخواره

سوی تو من باده پرست آمده‌ام
می خورده و پیمانه بدست آمده‌ام
صهبایم و پر ز درد جام است لبم
لب را بلبم بنه که مست آمده‌ام

## نشان گل

آن گل که بدست گلعذاری باشد
یك گل مشمارش که بهاری باشد
ورسینهٔ شاعری بدان زینت یافت
گل نیست نشان افتخاری باشد

باستاد محترم دکتر پرویز خانلری

# راه آسمان

دیدی اندر عهد ما نوع بشر بست سوی آسمان بار سفر
بر فراز عالم بالا شتافت سینه کیهان اعظم را شکافت
همتی بالاتر از اعجاز کرد شاهراه آسمان را باز کرد
در پناه موشك علم و عمل کرد رو سوی ارانوس و زحل
دست ورود در چشمهٔ خورشید شست ماه تابان را کنار خویش جست
جیب مرموز افق را چاك داد خاك را پیوند با افلاك داد
عصر ما باشد یکی عصر جدید کاین چنین راهی ز دانش شد پدید
روشنائی جای گمراهی گرفت راه های دور کوتاهی گرفت
بعد از این بگشوده شد بر ما، دری در حقیقت از جهان دیگری
پردهٔ افلاکیان بالا کنیم رازهای اختران افشا کنیم
بر فراز چرخ باشد راه ما محفل ناهید خلوتگاه ما
گلرخی زیباتر از حور و پری انتظار ما کشد در مشتری
در کنار زهره شادیها کنیم دل تهی از نامرادیها کنیم
ساقی نپتون بما چشمك زند کولی مریخ بر ما چك زند
کوکبی رخشان بود ییلاق ما اختری تابان شود قشلاق ما
بیگمان با اکتشاف آسمان میشود آرام اوضاع جهان
نوبت صلح و سلامت میشود جنگ اسباب ندامت میشود

دست اندر دست یکدیگر دهیم	نغمهٔ همزیستی را سر دهیم
آسیا با ملك افریقا یکی است	انگلیس‌وروس وامریکایکی‌است
این زمین‌مارا بودچون خانه‌ای	ما همه چون‌موروواوچون لانه‌ای
تا نگردد لانه از بنیان خراب	بایدازجنگ وجدل کرداجتناب
ما چنان‌مرغیم واین‌خاك آشیان	مبدءِ پرواز بهر آسمان
ازچه‌رو درآشیان تنگ خویش	چون‌خروس‌اکنون کنیم آهنگ خویش
اختلاف ما نه از دانائی است	حال چون وقت فضاپیمائی است
باز شد برما جهان دیگری	روزنی از آسمان دیگری
بس‌حقیراست‌این‌زمین‌درنزدآن	قطره‌ای باشد ز بحر بیکران
نیست‌دیگر جای جنگ‌خانگی	هست جنگ خانگی دیوانگی
زانکه آخرکار حرمان میشویم	از تلاش خود پشیمان میشویم
آن شنیدستی عقاب تیز چنگ	ناگهانی بر پرد اززروی سنگ
اوج گیرد همچنان تیر شهاب	جا گزینند در کنار آفتاب
زیر پر آرد همه افلاك را	کوچك و ناچیز بیند خاك را
بسته دل بر آرزو های دراز	گردد اندرعرش گرم کبر و ناز
ناگهان بازیچهٔ دوران شود	جسمش آماج یکی پیکان شود
چون نباشد قصداو جز کین وآز	بر نبندد طرف از این راه دراز
ره بر او گیرد عقاب دیگری	جان او سوزد شهاب دیگری
آری آری در زمین و درهوا	نیست چیزی بهتر از صلح وصفا

**گررفاه مردمان آمال ماست**
**سربسرکیهان اعظم مال‌ماست**

# ماجرای سیل

از هر طرف بگوش رسد ماجرای سیل
وآن نعره‌های موحش‌دهشت فزای سیل!
سیل دمان بمأمن ما راه برده است
یارب کسی مباد چو ما مبتلای سیل
برساکنان خانه بود خواب وخور حرام
کاین خانهٔ خرابه شده آشنای سیل
ترسیده چشم ما ز غریو مهیب او
کر گشته گوش ما ز نهیب صدای‌سیل
ناگه ز سمت کوه سرازیر میشود
چون‌دشمنی گسسته عنان‌اژدهای سیل
سر در قفای مردم بی خانمان نهد
جمعی نموده نیز سر اندر قفای سیل
هر کس بفکر آنکه عزیزان‌خویش را
آرد برون ز پنجهٔ آدم ربای سیل
از خانمان و زندگی خود کند دفاع
بیرون کشد گلیم خود از زیرپای سیل
گوئی بدرد جوع شده سیل مبتلا
ز آنرو بود که سد نشود اشتهای سیل
ای سیل حادثات چه خواهی ز جان ما
مردیم ما ز ولولهٔ مرگ زای سیل
ما را بس‌است جوشش سیلاب اشك چشم
جائی به نزد ما نبود از برای سیل
ای‌ابررحمت‌این چه‌طریق سخاوت‌است؟
کردی توجمله هستی ما را فدای سیل

**سیل فنا فتاده به بنیان ما مگر**
**دفع بلای سیل نمایدخدای سیل**

# مرگ فاضل

در ایـن محنت سرا صاحبدلی بـود
کـزو آسان شدی هر مشکلی بـود
در این دنیا که دار عیب و نقص است
وجـود او وجود کاملـی بـود
در این دریـای پر مـوج بلا خیز
رواق خـانـهٔ او ساحـلی بـود
ز طـبع نکته سنج و فـکر روشن
وجـودش زینت هـر محفلی بـود
همیشه مجمع اهـل صفـا بـود
اگـر او را مصفا مـنزلی بـود
دگر زین عمر بی حاصل چه حاصل
که بـا او زندگی را حاصلی بـود

**پس از صد سال دیگر بـاز گویند**
**که چون او در خراسان فاضلی بود**

بدوست عزیز و نویسندهٔ مشهور ناصر خدایار

# سایه های خیال

ز بام خانهٔ همسایهٔ من زمانی سر کشیدی دختری چند
دلم خوشنود بود از آنکه گاهی زند چشمک بر ویم اختری چند



چرا پنهان کنم کان بام کوتاه تفرجگاه و چشم انداز من بود
خیال انگیز بود و آرزو بخش که آنجا قبله گاه راز من بود



دو دختر نغمه خوان و پایکوبان گه و بیگه بروی بام بودند
سیه چشمان آن رعنا غزالان چراغ آرزوئی خام بودند



شبی در پرتو مه بر لب بام دو تصویر و شبح چون سایه دیدم
بسی در دل شدم شادان که از دور نشان دختر همسایه دیدم



بعشق آن پریرویان سر مست بسی شعر و غزل مستانه گفتم
بیاد آن نکویان فسونکار شبی را خوشدل و آسوده خفتم



سحرگه چون بر آوردم سر از خواب سرای خویش را ویرانه دیدم
بجای آن دو مهروی لب بام نشان دزد اندر خانه دیدم



از آنجا خوبرویان رفته بودند دگر آن خانه ویران مسکنی بود
گریزان سایه‌ای کز دور دیدم نه دزد دل که دزد رهزنی بود



شده خلوتسرای آرزو ها چنان قلب من از دلدار خالی
دل من بی‌جهت خوش بوده آنشب بعشق ماهرویان خیالی

# یار تلفنی

با تلفن برده دل و هوش من — دلبر سیمینه بنا گوش من
صوت دل انگیز دلاویز او — کرده پر از شور و نوا گوش من
آه که این دلبر شیرین زبان — بی‌خبر است از دل پر جوش من
خوشدل از آنست که گیرد سراغ — هرسحر از خوب و بد دوش من
گشت چو این دفعه صدایش بلند — گویمش ای لعل لبت نوش من
با سخن دلکش وصوت ملیح — وانشود این دل خاموش من

**پاسخ من بر تو جز این حرف نیست**
**جای تو خالی است در آغوش من**

# وکالت

نیست غم ایدوست گر وکیل نگشتی
چند صباحی سوار فیل نگشتی
منت بیجا ز دیگران نکشیدی
خسته و شرمنده و ذلیل نگشتی
روز و شب آشفتگی بجان نخریدی
بی جهت آزرده و علیل نگشتی
با رسن دیگران بچاه نرفتی
در فتن و کیدشان دخیل نگشتی
گوش بفرمان زید و عمر ندادی
بندهٔ آن مبلغ قلیل نگشتی
همره آن کاروان رفته نرفتی
همدم آن فرقهٔ محیل نگشتی
رأی خود وفکر خود ز دست ندادی
پاک در آن ورطه مستحیل نگشتی
چیست ترا حاصل از قیام و قعودی
به که گرفتار قال و قیل نگشتی

**کوش که تا ره بری بمجلس خوبان**
**نیست غم ایدوست گروکیل نگشتی**

بدوست عزیز نکته سنجم
دکتر حسن افشار

# در دو جبهه

| | |
|---|---|
| مرشد ما از سفر برگشته است | وضعش از ما نیز بدتر گشته است |
| زو بما آجیل و سوغاتی نبود | چون بکامش انتخاباتی نبود |
| رفت چون شیر و چو روبه باز گشت | با دگر آوارگان دمساز گشت |
| بازگشت و در میان ما نشست | هر کجا جایش دهند آنجا نشست |
| برسر وچشم رفیقان جا گرفت | در دل سوته دلان مأوا گرفت |
| گرچه او درکار خود استاد بود | لیك اینش بد که نو داماد بود |
| این مثل باشد که درعشق و قمار | بخت نبود یکنفر را سازگار |
| گشته او درعشق چون پیروزمند | در قمارش لاجرم بازی دهند |
| انتخابات است آری چون قمار | هست برد و باخت درآن بیشمار |

**او گمانم زین حقیقت غافل است**
**در دوجبهه فتح کردن مشکل است**

# مُدگربه ای

نگر آن گلعذار سیم تن را بشکل گربه کرده خویشتن را
به آرایشگران داده بسی مزد که تا گردد نظیر گربه ای دزد
نه تنها گربه آسا چشم کرده که بر تن جامه ای پرپشم کرده
بگفتم این‌چه طرز خود نمائی است غزالا ، این نه رسم دلربائی است!
مگر از شکل انسان عار داری که بر حیوان شدن اصرار داری؟
بگفتا نیستی آگه ز احوال که مد گردیده این آرایش امسال
بود برق نگاهم مجلس افروز لباس پشمیم باشد مد روز
شنید این قصه را رندی نظر باز بگفتا آفرین بر ذوق مد ساز
بسی در کار خود زحمت کشیده مناسب جامه‌ای بهرش بریده
از آن زن دل بسوی گربه دارد که یکسر خلق و خوی گربه دارد
چو او نرم و ظریف‌است وملوس‌است سزاوار کنار و ماچ و بوس است
هزاران خوبی ار بیند ز مردی از او گر بشنود یك حرف سردی

**شود چون دشمن دیرین عدویش**
**چو گربه پنجه اندازد برویش !**

بدوست عزیز مبارزم
علی‌اکبر صفی پور

# یک رأی کم

بخـواهان شغل وکالت بگفتم — که ای کم برای توپست سفارت
چرا از رقیبان عقب اوفتادی — شکست از چه خوردی تو با آن مهارت
زمینه نشد از چه بهرت فراهم — پس از آنهمه جـدوجهد و حرارت
مگر کردتغییر وضع کواکب — مگـر رفت ازجای دیگر اشارت؟
برویم نمـود از تعجب نگاهی — بـزد نیشخندی ز روی مـرارت

**بگفتا که رائی کم آورده بودم**
**که آن بود رای مقام وزارت**

# بیمار شکم

به ورزی بگفتم که: ای اهل دل ... تن خسته بیمار کـردی چرا ؟
بـر آن معـده و رودهٔ بینوا ... زطاقت فزون بار کردی چرا ؟
دراین سال کمبودی خواربار ... شکم را تو انبار کردی چـرا ؟
تو آهوی باغ ادب ، خویش را ... چنان گاوپروار کردی چرا ؟
اسیر شکـم طبع پـرشور را ... بدان ذوق سرشار کردی‌چرا ؟

**چنین گفت باخنده ورزی چه غم**
**سرو جان و طبعم فـدای شکم !**

## شتر با بار

رنـدان عجب منافع سرشار میبرند
درخـانه هرچه‌هست بیکبار میبرند
بار شکر بروی شتر هم کسی ندید
نالـوطیان شتر را بـا بار میبرند

بشاعر معروف ودوست دیرین
نادر نادرپور

# عینک دودی

یکروز هر که خنده نمودی بروی من گفتم که مهربان تر ازاو کس نمیشود
وامروز گر که خنده برویم زند گلی درچشم من عزیز تر از خس نمیشود

بس لطمه ها زدیدن لبخند خورده ایم
زهـر سفید را عوض قند خورده ایم

یکروز بود قلب من از زود بـاوری چون موم از حرارت دلسوزی کسان
هـر آدمی بدیدهٔ من چون فرشته بود غافل زبد نهادی و کین توزی کسان

اکنون فرشته را بنظـر دیو بینمی
در او هـزار وسوسه و ریـو بینمی

چشمم عوض نگشت ودل من عوض نشد این اختلاف ازچـه بـود در نگاه من
مردم همان وچشم همان وجهان همان یـارب گناه خلق بـود یا گناه من

خوش بینی حیات خود ازدست داده ام
بر چشم خویش عینك دودی نهاده ام

خواهم دو باره عینك تاریـك بشکنم بر چشم خویش شیشهٔ روشنتری زنـم
تاخوب و بد بچشم من آید سفیدوپاك بهر جـلای دیده و دل ساغـری زنـم

**بیهوده روزگار نمـایـم تبه چرا ؟**
**روشن توان چودید جهان را سیه چرا ؟**

# جوانی

بمن الفت آن یارجانی نگیرد
بدل مهرم آنسان که دانی نگیرد
بدو گفتم از خوی عاشق فریبی
کسی بهره از زندگانی نگیرد
مراباش یکروی و یکدل که از تو
دلم شبهۀ بد گمانی نگیرد
بخندید بر من که ملك دلم را
کس آسان بشیرین زبانی نگیرد

**سخندانی و هوش و تدبیر داری**
**دریغا که جای جوانی نگیرد!**

تضمین غزل معروف مولوی

# رندان شهر

کهنه رندان که درین ملك سوار کارند همه خوش‌ظاهر و بد باطن و مردم‌دارند
حقه بـاز و دغل و فتنه‌گر و عیارنـد « هله هشدار که درشهر دو سه طرّارند
که بتدبیر کله از سر مه بردارند »

کس نداند که ز رندی بکجا پا بستند اینقدرهست که‌حیلت‌گروچابکدستند
اهل‌هرمسلك وهرفرقه که‌گوئی‌هستند «دوسه رندند که هشیار دل وسرمستند
که فلك رابیکی‌عربده دررقص آرند»

بـام تـا شام پی شعبده و نیرنـگنـد از پی مصلحت از وضع وطن دلتنگند
گاه خصمند علی‌الظاهروگه‌یکرنگند «خودفروشانه،یکی‌بادگری درجنگند
لیك چون وانگری متفق یك‌کارند»

ظـاهراً ، شیفتـهٔ دولت نیرومندنـد بـاطناً لیك ز ضعف وزرا خرسندند
همچنان حلقهٔ زنجیر بهـم پیوندنـد «همچوشیران بدرانند وبلب می‌خندند
دشمن یکدگرند وبحقیقت یـارند!»

# همه میرقصند

عروس غنچه بباد بهار میرقصد
بنفشه بر طرف جویبار میرقصد
بساز بلبل دستانسرای غوغا گر
شکوفه بر زبر شاخسار میرقصد
چو گل بباد صبا درچمن برقص آمد
عجب نباشد اگر روزگار میرقصد
ز بی ارادگی ما همیشه ملت ما
بساز دولت ناپایدار میرقصد
چنانکه دولت ناپایدارهم همه‌روز
بساز مجلس بی اعتبار میرقصد
همان‌بتی که‌بودقهرمان خوش‌رقصی
عروسکی‌است که‌بی‌اختیار میرقصد
میان صحنه نماید هنرنمائیها
گهی زمصلحت اربرکنار میرقصد

**چو دوره، دورۀ رقص‌است وفصل،فصل نشاط**
**خوشا بتی که بآهنگ تار میرقصد !**

# به پدر موسیقی ایران

(استاد علینقی وزیری)

## ساز الهام

تا پنجه به تار آشنا کردی — جان و دل ما پراز نوا کردی
ما را به بهشت آرزو بردی — باغ دل ما پر از صفا کردی
خود غافلی از طنین مضرابت — کاندر دل و جان ما چها کردی
موسیقی‌ما که رفته بود ازدست — از نو تو اساس آن بنا کردی
«نت» را تو بدین دیار آوردی — تألیف بسی کتابها کردی
بازار هنر رواج بخشیدی — تعلیم کسی چنان «صبا» کردی
در مدرسه از سرود پر شورت — هر گوشه قیامتی بپا کردی
درشهر ز نغمه های جانبخشت — هان ای‌کلنل تو کودتا کردی
هر راه که بود رفتنی رفتی — هر کار که کرد اقتضا کردی
نی بزم لئام را صفا دادی — نی بر زر ومال اعتنا کردی
مردانه بکار خویش کوشیدی — آن کیست که گویدت‌خطا کردی
لبریز مناعت و شرف بودی — زان دردل‌وجان خلق‌جا کردی
هان ای پدر بزرگ موسیقی — با ساز مرا تو آشنا کردی
استاد من ای وزیری دانا — درشعر زبان من تو وا کردی
چون پیک امید و آرزو بودی — شادم ز سرود دلگشا کردی
یکروز شنیدم از تو آهنگی — مستم ز نوای جانفزا کردی
برساختهٔ تو ساختم شعری — پیوند دلم تو با خدا کردی
آهسته براه شعرم افکندی — این کار تو کردی و بجا کردی

**زیرا ز سبوی ذوق سرشارت**
**صهبای هنر بجام ما کردی**

وقتیکه کاندیدای وکالت از طرف حزب مردم بودم رباعی زیر را به آقای علم رهبر حزب که در بیرجند بودند بطور مطایبه تلگراف کردم.

# تلگراف شعری

*

یا پیشوای حزب به کارت شتاب کن		مردیم ز انتظار تو پا در رکاب کن
تا کی کشیم ما علم صبر را بدوش		مارا دگر ز کوره دهی انتخاب کن !

## جواب تلگرافی آقای علم

بهر وکالت ار که ترا کوره ده سزاست		جانم فدای تو ز چه پای تو در هواست
از کوره ده هر آنکه شود انتخاب، هان		در بین خلق نامش سالار و کدخداست

## پاسخ من

گر کوره ده مرا نبود در خور ای جناب		فرما ز شهرهای بزرگم تو انتخاب
دارم امید آنکه بطعن مخالفان		سال دگر ز کرسی مجلس دهم جواب

# جانانه

برو جانا زشادی غرق گل کن خانهٔ خود را
که خوش آسان بچنگ آورده‌ای جانانهٔ خود را
گلی از گلستان آرزو ها شد نصیب تو
مزین کن بدین گل سینهٔ مردانهٔ خود را
چنین گوهر نصیب کس نمیگردد بآسانی
گرامی دار ازجان گوهر یکدانهٔ خود را
چراغ خانهٔ خود را اگر پرتو فشان خواهی
مسوزان همچو شمع بی وفا پروانهٔ خود را

**اگر خواهی شوی سرمست عشق ازساغرعشرت**
**ز صهبای محبت پر نما پیمانهٔ خود را**

«به نویسنده گرامی مجید دوامی»

# بهار غمگین

در گوشه ای ز انجمن دوستانه ای
بر من عتاب کرد رفیق یگانه‌ای
گفتا زند خروس سحر نغمهٔ صبوح
تا چند همچو مرغ تو پا بند لانه‌ای
آمد بهار خرم و شد فصل سیر و گشت
حیف است آرمیده تو در کنج خانه‌ای
هریك زباغ وراغ و درخت و زمین و آب
باشند بر صفای طبیعت نشانه‌ای
بر بید بن نگر که جوانی ز سر گرفت
بر شاخ تازه اش زده هر سو جوانه ای
شد عشق لاله تازه و با قلب داغدار
از سر گرفته زندگی عاشقانه‌ای
چون دورشور و وجد و نشاط است و خوشدلی
باید بعشق رو نهی از هر کرانه‌ای
عمر دوباره زانکه کسی را نداده اند
خوش جام باده ای و حریف شبانه‌ای
در پاسخ عتاب رفیق خجسته حال
گفتم که ای عزیز ، تو همفکر ما نه‌ای

یا خود مگر جهان تو غیر از جهان ماست
یا بیخبر ز گردش دور زمانه ای
آن دل که از بهار شود شادمان کجاست
کو بلبلی که ساز نماید ترانه ای
بر چهر گل نشسته ز محنت غبار غم
نالد هزار در طلب آشیانه ای
رخسار خویش لاله بسیلی نموده سرخ
آتش بجان خود زده از هر زبانه ای
آری بهار خرمی و سبزی آورد
اما بر آنکه صاحب آب است و دانه ای
باد بهار بر تن رنجور ناتوان
دارد براستی اثر تازیانه ای
در گوش مستمند پریشان خیال ، نیست
افسون عشق و وصل بغیر از فسانه‌ای
کو آنکه شادمان بود از روزگار خویش
تا نعره بر کشد ز دل شادمانه‌ای
تا در دلت شکوفهٔ امید نشکفد
باغ و بنفشه نیست بغیر از بهانه ای

**در چشم ناامید بهارو خزان یکی‌است**
**باید گزید راحتی جاودانه ای**

# پاسخ حسود

مرا چه غم که نخواهدحسود شاد مرا
که هست طعنه او همچو ابروباد مرا
تفاوتی نکند پیش مـن که اوخـواند
زحد خویش گهی کم گهی زیاد مرا
ز حرف یاوه سرائـی کجا ملول شوم
اگر ز کینه به‌تهمت زبان گشاد مرا
که از ملامت بیجای او زیـاده شود
به خویش در هنـر شعر اعتقاد مرا
ز انـتقاد بجا نـیز رو نگردانـم
که کار بوده همه عمر انتقاد مـرا
مـرانه دعـوی استادی سخن باشد
که طعنه هازده شاگرد بدنهاد مـرا
ولی بپاس محبت چـه میتوانم گفت
اگر زلطف کسی خواند اوستاد مـرا

**بخیل به که بمیرد در آتش حسرت**
**که لطف طبع، خدای‌کریم داد مرا**

در جواب شعر مشهور
« خلقت زن » از رهی معیری

# خلقت زن

رهی ای شاعر شوخ هوسباز / رهی ای زود رنج نکته پرداز
بگو با من که خود از زن چه دیدی / از آن عیار سیمین تن چه دیدی
تو بودی خوشه چین خرمن عشق / چرا گردیدی اکنون دشمن عشق
زمانی گرم بازار تو دیدم / نکویان را طرفدار تو دیدم
ولی اکنون دمت را سرد بینم / دلت را ای عجب پر درد بینم
ز خوبان رشتهٔ الفت گسستی / تو هم آخر بروز ما نشستی
نداری بهره چون از طلعت زن / سرائی شعر بهر « خلقت زن »
که اورا شیوه جز ریب وریا نیست / بمعجون وجود او وفا نیست
برادر جان تو عمری دیده‌ای کام / ز مهرویان طناز گلندام
بدون سور وجشن ومهر وکابین / ربودی بوسه از لبهای شیرین
بعمر خود در این پنجاه ساله / نمودی عشقهای بی قباله
شدی سرمست عیش و شاد کامی / شراب از جامشان خوردی حرامی
نه عشقی را نمودی ثبت دفتر / نه دیدی روی دفتردار ومحضر
عروسیها بآزادی نمودی / نکرده عقد دامادی نمودی
بجز خوبی زجنس زن ندیدی / طناب عشق بر گردن ندیدی
چرا گوئی ز روی نا سپاسی / ز فرط رندی و حق نا شناسی

«الهی در کمند زن نیفتی
وگر افتی بروز من نیفتی»
زنان را درطبیعت گروفا بود
کجاکام تو از آنها روا بود
توعمری کام دل از زن گرفتی
در آغوش بتان مسکن گرفتی
بتو مستی و گرمی داد والهام
نزیبد گر دهی او راتو دشنام
توئی چون باده خواران هوسناك
که چون خوردند جام باده راپاك
زنندآن جام را مستانه برسنگ
بمستی بخش خودباشند درجنگ
توزن رالالهو گل خوانده بودی
به ازنسرین وسنبل خوانده بودی
چه شدکاین گل بچشمت خار گردید
چنین خوش خطوخالی مار گردید
تو ای جان رهی صیاد پیری
اگر ماراست زن، تو مار گیری
که در افسون تودیگراثر نیست
ترا از مار گیری جزخطر نیست
همان بهتر بسازی با کسادی
کنی خو، با بلای نامرادی
که گفتت اینهمه دشنام زن ده؟
تو گر زن را نمیخواهی بمن ده
اگرچه خیر، من اززن ندیدم
خوشیها گر تودیدی من ندیدم

**پرستم بازهم آن ماهرو را**
**کشم تا عمر دارم ناز او را**

بدوست نویسنده‌ام ایرج نبوی

# باغ هزار فوّاره

در این سفر چو عازم ایتالیا شدم
بر رم شدم ز خطهٔ پاریس رهسپار
یک روز شد گذارم بر باغ تیولی
باغی که هست شهره بهر کشور ودیار
حیران شدم ز دیدن آن منظر عجیب
و آن باغ پر طراوت بر طرف کوهسار
از هر کنار گشته روان چشمه های آب
وز هر طرف بگوش رسد صوت آبشار
استخر ها بسی همه پر آب نیلگون
فواره ها مشابه مردان نیزه دار
گاهی بشکل لاله زمانی نظیر سرو
یک دم بشکل تاج ودمی گیسوان یار
بر هر کنار باغ که افتد گذار تو
آید بگوش نغمهٔ شیرین جویبار
فواره ها چو دیدهٔ عشاق نا امید
گریند روز و شب بدل باغ ، بیقرار
چون بنگری بمنظر باغ از فراز کوه
بینی هزار گونه درختان سایه دار
دارم گمان که بهر بهشت خدای هم
الگو گرفته‌اند از این باغ پر نگار
چون مست از مشاهده تیولی شدم
یار و دیار در نظرم گشت آشکار

**آهی کشیدم از ته دل در فضای باغ**
**یعنی کجائی ای بت مهروی گلعذار**

وقتیکه «پناهی» هنگام رقص سامبا
بعشرتخانه ابدی شتافت

# رقص مرگ

آنکه در بزم طرب جام اجل نوشید و مرد
خوش براحوالش که خیراز زندگانی دیدومرد
باشد اندر چشم من این‌مرگ، مرگ ایده‌آل
چون زباغ زندگانی گل فراوان چید ومرد
در جوانی مرد و رنج و محنت پیری ندید
کوکب تابان بختش لحظه ای تابید ومرد
ناگهان باد و هوا شد گردباد عمر او
تا دم آخر بدور خویشتن چرخید و مرد
روز و شب در بند زلف یار وجام باده بود
عاقبت در بزم انس دوستان خوابید و مرد

**درپناه لطف حق بادا قرین حور عین**
**آنکه تاهنگام آخر سامبارقصید ومرد**

# خونبهای جنگ

شادند مردمان که رسید انتهای جنگ
اما بود بدیدهٔ من ابتدای جنگ
گویند داده پیك سعادت ، ندای صلح
ترسم که این ندا نبود جز ندای جنگ
تاخلق را فرا خور خود نان و کار نیست
پیوسته استوار بود پایه های جنگ
آن ملتی که نان شبش در بساط نیست
بهر نجات خویش چه‌سازد سوای جنگ
آن دشمنی که‌رام‌نگردد گرسنگی‌است
تا فقر هست جنگ بود درقفای جنگ
آن فاتحی که خانهٔ عیشش شده خراب
آبادی شکم طلبد خونبهای جنگ
او جنگ کرده تا برهد از بلای فقر
در منجلاب فقر چه غم از بلای جنگ
بهر گرسنه هیچ تفاوت نمی کند
کو پایمال صلح شود یا فدای جنگ
بیچارهٔ گرسنه عزادار دائمی است
گیرد گهی عزای شکم که عزای جنگ
آن قوم را که نیست ز انصاف بهره‌ای
در منتهای صلح بود ابتلای جنگ

**اسباب جنگ درهمه گیتی فراهم است**
**داردمصون زجنگ جهان راخدای جنگ**

# مُدیرکلّ شعر

گفت یکتن ز جرگهٔ یاران
که بکام تولّلی است جهان

حاصل جدّ وجهد خویش چشید
نرم نرمک مدیر کل گردید

گر تلف دورهٔ جوانی کرد
زنده آثار باستانی کرد

عاقبت مورد عنایت شد
طرف اعتماد دولت شد

من ندانم دگر «تفاصیلش»
لیك کردند خوب تجلیلش

شاعر نامدار ما گل کرد
نام‌خود را ردیف با «کل» کرد

دارم امید تا رضا باشد
وز قیود دگر «رها» باشد

**گه‌گهی پیچ بخت شل گردد**
**شاعری هم مدیر کل گردد**

بروان پاك شادروان«سارهٔ علم»

# نیکوکار

ای که در گلزار گیتی چون گـل بی‌خـار بودی
بهر ما ، در زنـدگانـی مادری غمخوار بـودی
غمگسار مـردمان بـودی و دلسوز خـلایق
مهربـان بـودی و در مهر و وفا پـادار بـودی
خاطرت لبریز بـود از نیکـی و مهـر ومحبت
گـر دچار درد و رنـج ومحنت بسیـار بـودی
خلق و خالق بود راضـی از سلوك و حسن خلقت
گوشه از مردم گـرفتی لیك مردمدار بـودی
نام نیکوی تو بـر روی دبستانت بماند
خویش چون از نعمت فرهنگ برخوردار بـودی
رفتی امـا یادگـاری جاودان بر جـا نهادی
رخت بـر بستی ولیکن ابـر گوهربار بـودی
سر نوشت جملگـی اینست و راه رفتنی این
خوش بر احوالت کـه فکر راه ناهموار بـودی
در بهشت جاودانی تا ابد جای تـو باشد
چون بهشتی خوی و بـا ایمان ونیکو کار بـودی

# رقیب حسن

گفتا چنین بدختر زیبای خویش ، مام — کای در فروغ وجلوه به از ماه ومشتری
من سالها بپای تو زحمت کشیده‌ام — تا دختری شدی توبدین پاك منظری
اکنون ز سروقامت و گیسوی تابدار — با من کنی بخانه و برزن برابری
دردا چنانکه هست سزاوار دختران — در دل ترا بمن نبود مهر مادری!
لب را بخنده دختر گلچهره باز کرد — صندوق دل گشاد ز پاکیزه گوهری
گفتا که راز خویش کنم بر تو آشکار — در من اگر بدیدهٔ اغماض بنگری
در روزگار پیش که من کودکی بدم — بودی تو مهربان بمن از ناز پروری
بر گونه‌ام زلطف زدی بوسه های گرم — بودیم شاد هر یکی ازمهر دیگری
اما کنون که من شده‌ام دختری بزرگ — وآموخته رموز و فنون فسونگری
باشد مرا بدیدهٔ تو جلوه رقیب — خاری بود بچشم تو این حسن ودلبری

**دیگر نوازشم نکنی چون زمان پیش**
**دانی‌تو نازپرورخودرا رقیب‌خویش!**

بدوست عزیز صاحبنظر
سعید وزیری

# سخن فردا

یکتن از شاعران نو پرداز — کرد در محفلی سخن آغاز
که کنون حق ما ادا نکنند — درك معنای شعر ما نکنند
لیك چون شعر ماست پاینده — گل کند در زمان آینده
گر که امروز نیست نوبت ما — نوبت شعر ما بود فردا
گفتمش ای رفیق تازه طلب — دارم از این عقیدهٔ تو عجب
این چه حرف شگفت ومرموزاست — شعر امروز مال امروز است
شرط اول بود بشعر و سخن — که بود صاف وساده وروشن
تابرد بهره خاص وعام از آن — نکته سنجان برند نام از آن
نه که مانند «چیستان» باشد — دور از ذهن واز زبان باشد
حالیا دورهٔ معمّا نیست — کاین فراغت بدورهٔ مانیست
درچنین عصر سرعت وماشین — که شده وصل آسمان وزمین
به که آسوده ازغمی گردیم — فارغ از این جهان دمی گردیم
ور بود شعر مال آینده — چیست زین شعر حاصل بنده!
من که معنای آن نمیدانم — این چنین شعر را چرا خوانم؟
نسل آینده زحمتش بکشد — او که فهمید لذتش بچشد
که اگر پرز لطف وشیرینی است — نزد ما چون نوشتهٔ چینی است!
گرچه در روزگار آینده — نیز پیدا شود سراینده
که سخن ازجهان خود گوید — شعر بهر زمان خود گوید
نیست حاجت که شاعر امروز — محتکر گردد وسخن اندوز
بکشد نقشه های طولانی — بهر آینده های پنهانی
میرود چون زمانه رو بجلو — کشف گردد هزار مطلب نو
جلوه گر میشود جهان دگر — هم زمین وهم آسمان دگر

**نو درآن شیوهٔ سخن گردد**
**تازه های شما کهن گردد**

# تولّد

بگو ابر بهاری گلستان را
نشاط و رونق دیگر فزاید
بگو باد صبا باغ امل را
غبار از چهره گلگون زداید
بگو مرغ سحر را تازمستی
هزاران نغمهٔ شیرین سراید
بگو خورشید عالمتاب دیگر
بآسایشگه مغرب گراید
بگو در گوش ماه آسمانی
که میدان را دگر خلوت نماید
بگو ناهید را خاموش گردد
ثریا دل ز ما کمتر رباید

**گروه اختران آماده باشند**
**که پروین روی بر دنیا گشاید**

تضمین قصیده معروف وثوق‌الدوله:
«بگذشت در حسرت مرا بس ماهها و سالها»

# لُژ ویژه

هر جا رویم از بخت ما وارون شود احوالها
«چونست حال ار بگذرد دائم بدین منوالها»

آن شاعر بابا شمل، آن کهنه استاد غزل
بر حسن خوبان بدل بنمود استدلالها

کان دلبر مجلس نشین باشد چنان باشد چنین
مژگان او باشد یقین چون خنجر قتالها

مه‌طلعت‌و‌شیرین‌زبان،شوخ و قشنگ‌و نکته‌دان
«چون‌اختران‌تابندگان،چون جوهران‌سیالها»

زیبا بتانی سنگدل، زود آشنا، پیمان گسل
بنهاده بهر اهل دل، بر کنج لبها خالها

هر کس شتابد سویشان، بندد نظر بررویشان
«از مطلع ابرویشان مسعود گردد فالها»

رفتیم ودیدیم از قضا، حوران کرسیخانه را
«اهریمنانی زشتخو در آدمی تمثالها»

زشت و بداخلاق ومسن،رخسارشان‌راخورده‌سن
پاها بشکل پای جن، صورت پر از گودالها

هم زشترو هم زشتخو پرچانه و بسیار گو
از سر پریده رنگ مو از فرط استعمالها

بر جای دلداری جوان بنشسته زالی ناتوان
بر کرسی سروی روان، چمبك زده پاتالها

**زین خوبرویان بدل، ویران‌شود‌کاخ امل**
**زآنروکه ماه لژ نشین فرتوت گشته سالها**

دوست باذوق شیرینکارم حسین شاهزیدی عکس مرا
باکتاب درمجله‌ای دیده وساخته بود

# کتاب وشراب

دیدم این جمعه، عکس صهبا را — که کتابی گرفته‌بود بدست
گفتم اورا؛چه‌روی‌داد استاد ؟ — لاکتابی مگر کسی بتو بست؟
گفت: جزساغرم بدست مباد — آنچه‌رادیده‌ئی‌توعکس‌منست!

## پاسخ من

شاه زیدی دلم بطعنه شکست — که کتابم‌چرابوددردست !
بخیالش که غیر ساغر نیست — مونس شاعر خیال پرست
بی‌خبرزانکه شعرخوش ما را — خوشتر ازجام باده سازدمست
گرمرا با شراب پیوند است — کی‌مرارشته‌از کتاب گسست؟
در غم یار مهربان صهبا — با کتاب‌وشراب الفت بست

## جواب

گفت صهبا : گرفته‌ام الفت — درغم ،دوست با کتاب‌و شراب،
در شگفت آمدم ز گفتهٔ او ، — که‌چه‌نسبت شراب‌را بکتاب؟
عقل‌و تدبیر را چکار بعشق ؟ — سازشی کو، میان‌آتش‌وآب ؟
خنده‌ای نقش بست بر لب او — حل مشکل‌نمود ودادجواب :
نام خود را نهاده‌ام «صهبا» — خود ازاین نام قصه ها دریاب

**دوست‌دارم کتاب را ، آری**
**تا گذارم برهن باده ناب**

بدوست عزیز هنرمندم غلامحسین بنان.

# مالیات هنر

باج از بادو از هوا گیرند — مالیاتی که از صدا گیرند
ای هنر پروران بحقّ خدا — مالیات هنر کجا گیرند ؟
مصرف عیش و نوش بی‌هنران — از هنرمند بینوا گیرند !
گر مغنّی نداد باج و خراج — چنگش از چنگ در ازا گیرند
از برای وصول حق الصوت — دامن «دلکش وهما» گیرند
درعروسی گلوی «مرضیه» را — پی اخذ جریمه‌ها گیرند
از «بنان» گاه خواندن آواز — مالیات ابوعطا گیرند
از «منوچهر» و «ویگن» و «گلپا» — باج افشاری و نوا گیرند
گردن نازك « ذبیحی » را — سخت در مجلس عزا گیرند
مالیات گذشته‌را درعرش — از « رفیعی » واز «صبا» گیرند
بعدازاین انتظار باید داشت — مالیات از قر و ادا گیرند
هرکه‌زدبشکنی ورقصی کرد — باج آن رقص جابجا گیرند
ور کسی‌سرفه کردو آه کشید — زو خراج «نفس بها» گیرند
بهتراین‌است جای باج هنر — راه تسکین اشتها گیرند

**گر خداوند داده موهبتی**
**مالیاتش هم از خدا گیرند**

# بار سنگین

ورزیا چندی است کاندر رختخواب افتاده‌ای
از بلائی سخت در رنج و عذاب افتاده‌ای
هرچه پرسم ای«ابول» حالت چرا اینگونه شد
ناله باشد پاسخ من کز جواب افتاده‌ای
از ظریفی علتش کردم سئوال آهسته گفت
گوئیا در زیر بار بیحساب افتاده‌ای
باری افزون از تحمل کرد سنگین پشت تو
یعنی اندر زیر سنگ آسیاب افتاده‌ای
از توان و طاقت و نیروی خود غافل شدی
زان سبب ازفرط ضعف ازرختخواب افتاده‌ای

## پاسخ

ای رفیق نازنین ای شاعر شیرین سخن
چند روزی شد که از تو بیخبر افتاده‌ام
پرسش از حال «ابول» کردی نمیدانی که من
با چنین نام و نشانی بی ثمر افتاده‌ام
گر چه بادمجان بم آفت ندارد لیک من
از بلائی ناگهانی در خطر افتاده‌ام
هفته‌ای باشد که از درد کمر در رختخواب
با همه خر کردنی بی خواب و خور افتاده‌ام
شرمساری میکشم اما ز گفتن چاره نیست
دور از جان رفیقان از کمر افتاده‌ام
این مصیبت گرچه بد دردیست مردی چون مرا
زان بتر کز حلقهٔ یاران بدر افتاده‌ام

# مهمان ناخوانده

دوش در صحنهٔ بهارستان
بود بر پا بساط مهمانی

بهر خشنودی دل ملت
کاخ مشروطه شد چراغانی

هر طرف شمع های مهتابی
بود سرگرم پرتو افشانی

پرتو چلچراغ های بزرگ
کرده صحن واطاق نورانی

میزها چیده گشته رنگارنگ
حاکی از نعمت و فراوانی

دسته دسته رجال عالیقدر
گرم خوش‌طبعی وسخنرانی

خیل مه طلعتان شیرین لب
جمله مشغول شکّر افشانی

کرده هر سو بپا هیاهوئی
ناز پروردگان تهرانی

مردوزن شادو خوشدل وخوشحال
فارغ از محنت و پریشانی

ناگهان در کرانهٔ مجلس
چشم من خیره گشت پنهانی

بر جمال فرشته‌ای معصوم
زده چین و گره به پیشانی

مانده تنها بگوشه‌ای مغموم
کس نجوشد بدو بآسانی

کردم از حال این فرشته سؤال
کز چه این یوسف است زندانی؟

درجوابم بخنده رندی گفت
نام او ای عجب نمیدانی ؟

شهرت این فرشته آزادی است
مظهر ایدآل انسانی

**یا به مهمانیش نخوانده کسی**
**یا که بگریخته ز مهمانی !**

بخاندان محترم سپهری بیرجندی

# مرگ سپهری

رخت بدار بقا کشید سپهری
تا ابد آسوده آرمید سپهری

نادره مردی دریغ از کف مارفت
رشته ز دنیای دون برید سپهری

زندگیش شاهکار سعی و عمل بود
حیف که عمرش بسر رسید سپهری

در ره یاران وسروران وعزیزان
تا دم آخر بسر دوید سپهری

مرد خدا بود وبهر طاعت یزدان
آخر عمر انزوا گزید سپهری

گردبس املاك رابدست خود آباد
خود چو بهر کار میرسید سپهری

ای چه بسا چشمه‌ها که جاری از اوشد
بس دل کوه و کمر درید سپهری

خانه بسی ساخت بهر زارع ودهقان
در رهشان رنجها کشید سپهری

مانده ازاو یادگارهای فراوان
گرخودازاین زندگی رهید سپهری

گشت برویش در بهشت خدا باز
گر گل باغ امل نچید سپهری

**نام نکویش بروزگار بماند**
**گربدل خاك آرمید سپهری**

بدوست عزیز دیرینم
دکتر بیرجندی

# سفر

ناگه اندیشهٔ سفر کردم
هوس شهر رامسر کردم

تا نمایم ز خویش دفع ملال
رو نهادم بشهر عشق و جمال

رامسر بود خرّم و خندان
گوشه‌ای از بهشت جاویدان

یك طرف کوه و یك طرف دریا
در وسط ، گلستان روح افزا

همه جا سبز و خرّم و شاداب
روز ، ابری لطیف و شب مهتاب

لیك دردا که شهر حسن و جمال
داشت وضعی بسی عجیب امسال

هیچ از عاشقی نصیب نداشت
میهمانی بجز طبیب نداشت

سرزمینی که خانهٔ دل بود
همه جا نقل مجلسش « سل » بود

جای گلچهرهٔ نکو روئی
داشت هر کس نظر به داروئی

نه پری پیکری بدریا رفت
نه جوانی ز کوه بالا رفت

جای گل بود هر طرف کپسول
سخن جمله از سل ومسلول

حیف این شهر پرنشاط وقشنگ
که هوایش ز دل زداید زنگ

واین پلاژی که برلب دریاست
که چنین دلکش است وروح‌افزاست

باید آنجا حدیث دل گویند
نه سخن از بلای سل گویند

**رامسر شهر عشق ورزان است**
**خانهٔ درد نیست درمان است**

**وقتی گوشت در تهران کمیاب گردید سخنگوی جمعیت زنان اعلام نمود که بانوان روز سه‌شنبه از خوردن گوشت خودداری خواهند نمود**



بالا گرفته در همه جا ماجرای گوشت
باشد عجب بلای بزرگی بلای گوشت
هرجا که پا گذارم و هر سو که رو کنم
حرف دگر نمی شنوم من سوای گوشت
دولت بفکر دیزی ، دیزی خوران بود
ازبس گران شدست درایران بهای گوشت
گویند بیفتك شده بر اغنیا حرام
زیرا بود فقیر و غنی مبتلای گوشت
بگرفته‌اند مردم محروم بینوا
در موسم بهار ز قحطی عزای گوشت!
تا دست ما به پاچه و ماهیچه ای رسد
بسیار دست وپا شکنند از برای گوشت !
گفتند بانوان که سه شنبه بوقت ظهر
دست ودهان خود نکنیم آشنای گوشت!
تا بیش از این گران نشود بار زندگی
درکام خویش کور کنیم اشتهای گوشت !
اما کم است روزهٔ یك وعدهٔ زنان
درتنگنای قحطی محنت فزای گوشت
آن به که این گروه، شب جمعه‌هم ز لطف
نان وپیاز صرف نمایند جای گوشت !!

**شاید به یمن همّت و امساك بانوان**
**در شهر ما تمام شود ماجرای گوشت**

از ماجرای گوشت مدتی نگذشته بود که روزنامهٔ ستاره تهران نوشت : «تصادفاً روز سه‌شنبه که بانونیره سعیدی سخنگوی فاضله جمعیت زنان باشوهرشان آقای محمد سعیدی نویسنده معروف در باشگاه ایران جوان شام میل میفرمودند درخت تنومندی دراثرطوفان بروی میزافتادو آنها را مجروح نمود چنانچه آقای سعیدی بلافاصله به بیمارستان سازمان برنامه منتقل و تحت عمل جراحی قرار گرفتند » که این موضوع مدتها مورد بحث محافل تهران بود .

# حادثهٔ گوشت !

درسه شنبه که سخنگوی زنان
بود با شوهر و خواهر مهمان

قول امساك ببرده از یاد
شام میخورد در «ایران جوان»

بیفتك جست ز بشقاب بقهر
کتلت برّه بیامد بزبان

که تو گفتی که سه شنبه نخورند
بعد ازاین گوشت زنان ایران!

پس چرا حال کنی حمله بما
از چه برما شده‌ای دشمن‌جان؟

خنده‌ای کرد سخنگوی لطیف
که تو باورمنما این سخنان

من اگر گوشت خورم درسر شام
دیگران میل کنندش پنهان !

گفت اگر زن سخنی ساده وراست
کس نینگاردش ازجنس زنان!

بود بر صحنه درختی شاهد
گشت ازین حرف دچار هیجان

غرشی کرد و نهیبی سر داد
داد از خشم سر و دست تکان

الغرض سفرهٔ مهمانی را
کرد وارونه بروی مهمان

یافت آسیب، زن و کودك و شوی
که بسی بود مهیب این طوفان

آری این حادثهٔ عبرت زای
عبرتی بود زنان را بجهان

تا دگر وعدهٔ بیجا ندهند
قول بیهوده بآقا ندهند

بعد از انتشار ایندوشعر درمجله روشنفکر بانونیره سعیدی که خود را مورد هجوم پرسش کنندگان دیدند این‌جواب منظوم را که بسیار لطیف است منتشر کردند ولی‌بازهم معلوم‌نشد که در ساعت وقوع طوفان‌چگونه خودرا ازخطر نجات داده‌اند.

## پاسخ نیره سعیدی

باز ای شوخ دل هرزه زبان
پای ما ازچه کشیدی بمیان ؟

جز حدیث زن و افسانه گوشت
نسراید دگر آن طبع روان!

یا، دم از پاچه و ماهیچه زنی
یا کنی پای تو در کفش زنان!

یا زنی تهمت بیجا برخلق
که فلان گفت‌وفلان کرد فلان!

شب طوفان ز چه گفتی که مرا
دیده‌ای بادگران برسرخوان

خود نگفتی که اگر بودم من
بر سر سفره بسان دگران

یا تنم رنجه ز شاخی میشد
یا دوتا بد کمرم از طوفان

پشت من آهن و پولاد نبود
که‌نگردد خم ازآسیب زمان!

من و تزویر و ریا دورم باد
دور باد این دو زخیل‌نسوان!!

حیف‌خالی‌است کنون‌جای درخت
تاکه هر برگ در آید بزبان

گوید این تهمت بیجا مپسند
به سخنگوی سخن سنج زنان

بود اگر شاخی ازآن برسرپا
خوب میداد جواب آقا !

## یار بی‌شعور (شوخی)

کفت مردی به‌یار نیکوروی
که شب‌وروز بی‌قرار توام

توزنی بی شعور و زیبائی
لیك من یار وغمگسار توام

داد باخنده پاسخش دلدار
هرچه هستم‌انیس ویار توام

خوب رویم که دوستدارمنی
بی شعورم که دوستدار توام

## خردوانی

در جلالیه روز آدینه
چشم بد دور خردوانی بود

از دوانیدن خران، برپا
محشر خر چنانکه دانی‌بود

هرخری منتسب بشهری بود
خر یزدی و اصفهانی بود

برد آخر خری مسابقه را
بگمانم که . . . بود

## انبوه

ریش‌انبوهت ای شجاع نیا
ای‌عجب گشته‌مثل‌برف‌سفید

برف ازبام خویش پارو کن
بایدت چند بار ریش کشید

ریشت از غصه گرسفید شده
برچنین‌ریش بایدت خندید

وقتیکه مهندس اشراقی بقزوین مسافرت
نمود این مطایبه ساخته شد

# گردش لذیذ !

روزی «وزیرپست» بقزوین سفـر نمود
در آن دیـار ذوق شبی را سحـر نمود
براو بسی در آن شب پر شور خوش گذشت
چـون اکتفا بماوقـع و ماحضر نمود !
روز دگـر کـه جـانب تهـران روانه شد
از آنچـه رفت بیخبـران را خبر نمود
وز لذتـی که گشته در آنجـا نصیب او
با محـرمان اشارهٔ بس مختصر نمـود
ناگاه گشت جنبشی از هر طرف پـدید
هر مـرد کار سینهٔ خـود را سپر نمود
قزوین پر از وزیر و وکیل ورئیس شد
یکتن نبود آنکه ابا زیـن سفر نمود !
مهـد دخـو گـرفت ز نـو رونقی عظیم
خشکیده باغشان ز نم لطف تـر نمود !
کیف رجال ملك زهر سوی کوك شد
نتوان دگر سیاحت از این خوبتر نمود
سرمست وشادمان زسفر باز آمدند
کاین گردش لذیذ در آنها اثر نمود !

بمناسبت ابطال انتخابات

بدوست عزیز ارجمندم
صادق بهداد

# انتخابات افتضاحات است

همه جا حرف انتخابات است
آنکـه سر چشمه بلیّات است
باز مردم بجنب‌و جوش آیند
خواه نـاخواه درخروش آیند
گرم گـردد بسـاط مهمانی
پـر شود شهر از سخنرانی
دیگهائی کـه بـوده در انبار
بگذارنـد کـم کمك سربار
پرده‌از رخ‌عیان کند زر وزور
گشته برپا بسـاط سوروسرور
سر و گردن کشیده فرماندار
کـه مـرا هست رونق بازار
کارهـا دست انـجمن بـاشد
انجمن زیر حکم من باشد!
بر سپور است حاجت اربـاب
کرده‌تیز اشتهای خودمیراب

دلش از نرخ رأی خرسنداست
گو نداند مظنّه‌اش چند است
بـاز سرمایـه دار گردن شق
غصب سـازد حقوق ما نـاحق
در گنـج نهفته بـاز کند
پـولها وقف اهل راز کنـد
بـا همان شیوه ها که میدانی
میکنند بنـد و بست پنهـانی
رأی مردم خرد به زوروزرش
یا شود خود وکیل یا پسرش!
بـاز بینی بـه شیوهٔ مشهـور
پای صندوق جای پای سپور !
عـاقبت میشود بمـا تحمیل
مرد بیکاره ای بنـام وکیل !

✩

که رسانـد بگوش دولت ما ؟
این سخن را ز سوی ملّت مـا
گر که‌این‌وضع انتخابات‌است
انتخابـات افتضاحـات است !
میشود کـار بـدتر از اول
گرنه باطل شود ، شود منحل
گر در این ماجرا عدالت نیست
این‌وکالت‌بجز خجالت نیست

**باز گوئیم این سخن یکدل**
**بار سوم چو اولی باطل !!**

مطایبه با شاعر معروف دکتر حمیدی شیرازی
درجواب قطعهٔ زیبای «مرگ قو»

شنیدم کـه چون قوی زیبا بمیرد
فریبنده زاد و فـریبا بمیرد
تـو دریـای من بودی آغوش واکن
که میخواهد این «قوی زیبا» بمیرد !

# مرگ قو

چوقو گردرامواج دریا بمیری
چوآهو درآغوش صحرا بمیری

نـدارد تفـاوت بچشم زمانـه
چه اینجا بمیری چه آنجا بمیری

پس ازمرگ بهرتوسودش چه باشد
گرفتم که چون قوفریبا بمیری!

ترا هست بـا قو هزاران تفاوت
مبادا شوی خام و بیجا بمیری

توخواهی که با آنهمه خوش ادائی
در آغوش دلدار زیبا بمیری !

ولی یـار زیبا دهد پاسخ تـو
مبادا کـه در خانهٔ مـا بمیری

چویك عمرما را تودشنام دادی
چرا وقت مردن دراینجا بمیری

نجوشی چودرزندگی با محبان
بدین جرم باید که تنها بمیری!

درآغوش دلدارجایت نباشد
همان به سر قبرآقا بمیری !

# دیوانه

چو بانگ انحلال دورهٔ بیست / طنین انداز کرسیخانه گردید
وکیلی تا شنیداین ماجرا را / ز فرط رنج وغم دیوانه گردید!
در آن دیوانگی باخویش میگفت / وکالت بهر ما افسانه گردید
ازاین پس جای کرسیخانه مارا / مکان در کنج محنتخانه گردید
چه غم گریك وکیل بی‌مو گل / ز عقل ومردمی بیگانه گردید
کز این دیوانگیها کشور ما / بکام مردم فرزانه گردید

# پدر بجای پسر

ایندفعه وکیل حوزهٔ ما / بی‌زحمت و درد سر درآمد
راضی ز پسر اگر نبودیم / ایندفعه دگر پدر در آمد!

✩✻✩

کسی که کرسی مجلس بزور زر گیرد / کجا زدرد دل مفلسان خبر گیرد
بسی پسر که بجای پدر نشست ولی / ندیده‌ام که پدر مسند پسر گیرد!

# پیش رس

چون بنگرم به لالهٔ خندان پیش رس
گیرم نشان تازه عروسان پیش رس

نازم به‌خنده‌ای که دهدسر به‌صحن باغ
آن گلعذار، دختر فتّان پیش رس

سرسبز وخرم‌است زبس‌شاخه‌های بید
دارد نشاط تازه جوانان پیش رس

**لیموی پیش رس نزند چنگ بر دلم**
**دل‌می‌طپد به‌عشق‌دو پستان پیش‌رس!**

**وقتیکه یوسفی نماینده سابق همدان که مرد لایقی‌است از خزانه‌داری‌دولت بخزانه‌داری‌حزب مردم تغییر شغل داد!**

## خزانه‌دار

ایدوست که‌در دیارما گم گشتی
محتاج عطوفت و ترحم گشتی

یکروزخزانه دار دولت‌بودی
امروز خزانه‌دار مردم گشتی!

**درمهمانی قلعه‌نو آقای مؤید ثابتی شاعر و سناتور معروف فی‌البداهه ساخته شد:**

## چپو

هوس برّه و پلو کردیم
روی‌برسوی قلعه نو کردیم

هرچه درپیش دست ما آمد
از برنج و عدس درو کردیم

هم پیاپی شراب نوشیدیم
هم تقاضای آبجو کردیم

**خانهٔ شاعر سناتور را**
**بامصونیتش چپو کردیم !**

# شراب مُفت

ورزی تو زکارخویش راضی شده ای — یا خسته چو روز کارماضی شده‌ای ؟
دانم ز چه شغل خویش دادی تغییر — از بهر شراب مفت قـاضی شده ای ؟

## جواب ورزی

صهبـا دل تـو بهیچ راضی نشود — خرسند ز آینده و مـاضی نشود
غیر از تو که مال مفت را خواهانی — کس بهر شراب مفت قاضی نشود !

## قاضی خوابیده !

دو گـونه قاضـی در دادگستری باشد
یکی نشسته و آن دیگـر ایستاده بود
ولی چـو ورزی بیدار دل شـده قاضی
براین دوقاضی خوابیده‌هـم زیاده بود !
گمان‌مدار کزاین‌سرنوشت ناراضی‌است
که او بحکـم طبیعت رضا بداده بود !

## قاضی و رشوه !

بوالحسن ورزی قـاضی که بهنگام قضا
«جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد»
بستاندست ز صهبا دو سـه مینـای شراب
«قاضی اررشوه باندازه خورد نوشش باد»

بدوست عزیز با ذوقم
علی شعبانی

# مداد

بطعنه گفت مـرا آن رفیق ظاهـر بین
که چیست در کف این بی‌بها مداد سیاه؟
کجـا مناسب شعـر بلند و نـازهٔ تست؟
چنین مداد که هم کهنه است وهم کوتاه!
مناسب تو یکی خامهٔ گران سنگ است
که شعر صاف تو از چشمه‌اش روان گردد
نه این مـداد سبك مغـز بی بهای حقیر
کـه از مشاهده اش طبع نـاتوان گردد
جواب نـاصح ظـاهر پـرست را گفتـم
کـه این مـداد که‌آید بدیدهٔ تو حقیر
ذغـال نیست کـه ارزنده تر زالماس است
بگوهری که چنین پربهاست خرده مگیر
صفـای طبع من ازیمن ایـن مـداد بود
کزاو همیشه پراز شوروشوق‌جان‌من‌است
هزار خـاطره در خاطرم بـر انگیزد
که این مداد ره آورد دلستان من است
بسی عزیز و بزرگ است نـزد من زیرا
کـه یادگاری از آن یـار سیمتن باشد

**چو باغ خاطرم از یاد او کند سیراب**
**خیال پرور و الهام بخش من‌ا باشد**

روزیکه رهی معیری عازم اروپا بود
با ابوالحسن ورزی برای او ساختیم

## رهی راهی شد

رهی آن کهنه رند شاهد باز — بدیار فرنگ راهی شد
گر چه پیری جوان نما باشد — در پی منکر و مناهی شد
توشهٔ راه‌خویش خواست زمن — گر چه اسباب روسیاهی شد
الفی در رهی فرو کردم — رهی آنرا گرفت وراهی شد

وقتیکه میدان‌دروازه‌قزوین بنام «مهام» شهردار گل وفواره نام گزاری گردید

## میدان مهام

مردم دروازه قزوین را بود — خوی تکریم بزرگان وعظام
کرده‌اند این مردم فوّاره باز — شهردار خویش‌را بس‌احترام
نام این میدان پر آب وسیع — شد بنام شهردار شاد کام!

**تاکه هرکس‌عازم قزوین‌شود**
**بگذرد اول ز «میدان مهام»**

# عروس شعر

گفتا که از چه رو نکنی یاری انتخاب
گفتم که هست دلبر من نوعروس شعر
این همدم عزیز نگردد ز من جدا
شیرین بود همیشه لب من ز بوس شعر
دیگر بمرغ خانگی آنجا نیاز نیست
درخانه‌ای که‌خواندسحر که‌خروس‌شعر!

# بت

چونیك وزشت‌تراپیش‌خویش سنجیدم ز کار های نسنجیدهٔ تو رنجیدم
رواست تیشهٔ حسرت بفرق جان کوبم که چون‌تودلشکنی راچوبت‌پرستیدم

# گمشده

ما عمر عزیز صرف «مردم» کردیم بس وفق مرام آن تکلم کردیم
افسوس که‌چون‌حساب‌خودسنجیدیم نایافته دم دو گوش هم گم کردیم!

بشاعر پرشور
معینی کرمانشاهی

# مجلس آرا

آمدی سرمست و بر پاشور و غوغا کرده‌ای
خلق را برخویشتن محو تماشا کرده‌ای
باده گشتی ، عاشقان راشور و مستی داده‌ای
لیك خون در جام درد آلود صهبا کرده‌ای
نرم نرمك قلب ما بازیچهٔ زلف تو شد
غافلی تا خود چه بازی بادل ما کرده‌ای
چنگ گشتی ، نغمهٔ شیرین زدل‌سر داده‌ای
رخنه در جان ودلم ای‌مجلس آرا کرده‌ای
در تمنای تو پای شوقم از رفتار ماند
خوب،سیمین ساق‌من، مارا ز سروا کرده‌ای

**گاهگاهی حال ما از خیل مشتاقان بپرس**
**حالیا چون خویش رادرقلب‌ما جاکرده‌ای**

# زر و زور و زن

زر و زور وزن اگر شرط وکالت دانی ! اینچنین کرسی ننگین بتو بـاد ارزانی
دیدی آن باطل و این یك زبنا منحل شد انتخابـات زمستانی و تـابستانی !
تا دگر باج برندان منافق ندهی
تا دگر یار در آغوش کسان ننشانی!

# محروم الوکاله

گر وکالت مـرا نصیب نشد جای فریاد و آه و شیون نیست
منصبی گـر مرا نشد حاصل منتی هم مرا بگردن نیست

# وکیل الشعرا

پاسخ : ازسیمین بهبهانی

همه دانند که صهبای عـزیز گل بستان وفا بوده و هست
منتصب گر نشد از جانب خواف منتخب از سوی ما بوده و هست

**گو نمایندهٔ مجلس نشود**
**که وکیل الشعرا بوده وهست**

# نسخهٔ حکیمانه

مملکت مرد کار میخواهد | دولت پایدار میخواهد
نیست بازیچه مملکت داری | همت و پشتکار میخواهد
کاری از یأس بر نمیآید | دل امیدوار میخواهد
ما ارادت شعار میجوئیم | او سیاست مدار میخواهد
هرچه بیکاره‌است دراین‌ملك | منصب و اقتدار میخواهد
تا بزرگان ما بکار افتند | جعبه‌ای‌حبّ کار میخواهد!

## سال گاو

گویند درجهان همه چیزی بنوبت است
گاهی زمان عیش و گهی دورحسرت‌است
سال گذشته سال زیان بخش موش بود
وامسال سال گاو و نمودار نعمت است
با اینهمه مرا بود از سال گاو بیم
هرچند خود نشانهٔ وسع و فراغت است
زیرا ز بخت سرکش و ناسازگار ما
ترسم که شاخ گاو مرا سهم و قسمت است

## ترجمان خر

یاری لطیفه‌ای بسرود از زبان خر
جا زد بیان خویش بجای بیان خر
طوری دفاع کرد از این جنس بیشعور
گوئی زبان او بود اندر دهان خر
گفتم که ای که شهره بهوش و فراستی
خوش راه برده‌ای تو به رازنهان خر

**ازچون توئی که دعوی عقل وهنرکنی**
**الحق که مشکل است شدن ترجمان خر!**

وقتیکه دوست با ذوق نویسنده‌ام علی‌اکبر کسمائی که به
دشمن‌زن شهرت پیدا کرده بود ازدواج کرد ساخته شد

# دشمن زن

## لنگه کفشیه

ای خامهٔ تو مظهر اسرار لنگـه کفش
آخر شدی تو نیز گرفتار لنگه کفش !
گفتی چو نام دشمن زن روی من بـود
آسوده ام ز محنت سرشار لنگـه کفش
پس مرد وار روی نـهادی بجنگ زن
غافل ز ضـرب شصت سپهدار لنگه کفش
آنرا شکست هست مسلـم کـه میرود
با خامه‌ای ظریف به پیـکار لنگه کفش
آنکس که نوش جان نکند لنگه کفش عشق
نومید عاشقی است خریـدار لنگه کفش
کم کم بزور غمزهٔ جـادو کـند تـرا
این دشمن لطیف طرفدار لنگه کفش !
ای درمصاف زن سپرت خورده تیغ عشق
حقا که بوده‌ای تـو سزاوار لنگه کفش

## دلبر خرسوار

ماهی که چون ستارهٔ حسنش قمـر نبود
دلـرا ز آرزوی نـهانش خبـر نبود
دیدم کـه گشته است سوار خـر مراد
گفتم مـگـر ملایـم طبعت بشر نبود ؟
بـا غمزه گفت تجربت انـدوختم بسی
اندر جهان رفیق رهـی به ز خـر نبود

# طوطی

شوخی که بمن شوخی با بی‌ادبی دارد
صدگونه ولنگاری آن یک وجبی دارد
هرچند که خود گوید ذوق ادبی دارم
من لیک یقین دارم شوق عربی دارد!

## زن ایدآل شوی

خوشا آن‌زن که فکر زر ندارد — خیال زحمت شوهر ندارد
زنی دردیدهٔ شوی ایدآل است — که خواهر دارد ومادر ندارد!

## تنور

گشت مردی ز دست زن رنجور — گفت زن وصله‌ای بود ناجور
بهر نانی که گاه‌گاه خورم — نکشم در قفای خویش تنور!

## سال موش

گویند که سال گشت چون نو — بس شادی وعیش و نوش بینیم
از سال پلنگ ما چه دیدیم — تا آنکه ز سال موش بینیم!

## رند

رند آنست که نم پس ندهد — بیش اگر باشد و کم پس ندهد
گر که هرروز خورد نان ترا — بجز از راه شکم پس ندهد!

بدوست عزیز شاعرم
حسین سرفراز

# زمزمه ساز

در خانهٔ دوست نغمهٔ ساز خوش است
جامی دو سه از خلّر شیراز خوش است
چون مـی بمیان و ساز آید بـزبان
آنجاست که معشوق خوش آواز خوش است

## شغل آزاد

سؤالی کردم از حـال رفیقی
یکی گفتا که دارد خاطری شاد
بزور زحمت و رنـج و تحمل
بکار خویش آخـر رونقی داد
بدانجائی که مایل بود بنشست
بدان راهی که میبایست افتاد
به تهران میکند کاری اداری
بقـزوین نیز دارد شغل آزاد
گهی اهل قلم گاهی دوات است
بهر تدبیر دارد خانـه آباد!

## کدوی سر

روشنی گلهٔ تو ماه نـدارد
ماه دگر حاجت کلاه ندارد
بادمزن اینقدر کدوی سرت را
آینه‌دانی که تاب آه ندارد!

## دختر و مادر

آن شنیدستم که مردی زن گرفت
گلعذاری شوخ وسیمین تن گرفت
خوبرو بر حسن خود مغرور بود
زان طریق کوچه و برزن گرفت
کرد چون از کار او شوهر سئوال
راه قهر و تهمت و شیون گرفت
کر گرفتی خرده بر آرایشش
گفت خورشید این جمال از من گرفت
خویش را خواندی جوان و شوی پیر
تا دل شوهر غبار ظن گرفت
ماهرو را از سر خود باز کرد
زن رها فرمود و مادر زن گرفت !!

**نوجوان را صحبت دختر خوش است**
**دختر ار ناساز شد مادر خوش است !**

## شکار پریده

با « فریدون کار » در لندن
عازم کافهٔ « مکا » گشتیم
واندران جایگاه خلوت وانس
با دو گلچهره آشنا گشتیم
ساعتی بر مراد دل بودیم
مست از بادهٔ صفا گشتیم
من ندانم که عاقبت چون شد
که از این گلرخان جدا گشتیم !
لیک از آنها نیافتیم اثری
هرچه دنبال این دو تا گشتیم

**گفتم ای «کار» وقت کار رسید**
**که ز چنگال ما شکار پرید !**

## بازگشت

آخر بسویم ای بت افسونگر آمدی / چشمم سفید گشت که ازدر در آمدی
دردا که غنچه‌رفته و گل‌باز گشته‌ای / دختر برفتی از بر ما ، مادر آمدی !

به دوست بزرگوار عماد کیا که از
بزم دوستان کناره‌گیری کرده بود نوشتم

## خلوت دلخواه

پیر دانای ما عماد کیا / که به ازصد جوان صفا دارد
گرچه نیمی‌زموی‌اوست سفید / پیش خوبان کیا بیا دارد
مایهٔ آبروی محفل ماست / که ببالای بزم جا دارد
من‌ندانم چرا زغیبت خویش / ظلم بر دوستان روا دارد
ناگهان بگسلد ز ما پیوند / بهتر از بزم ما کجا دارد ؟
آن شنیدم بخلوت دلخواه / کلفتی‌خوب وخوش ادا دارد
که دلش را بغمزه شاد کند / تنش آسوده از بلا دارد
بی نیازش ز متکا سازد / که خود او حکم متکادارد
مرد نیکی بود جناب عماد / گر گهی نیز پاس ما دارد

**خوی شاعر نوازیش نبود**
**که زماخرج خودجدا دارد!**

دوست وزینم شهاب فردوس نسبت به برادر بزرگتر خود که متجاوز ازصد و بیست کیلو وزن دارد «شهاب کوچك» لقب گرفته است !

# صغیر و کبیر

تـوئی شهاب صغیر او بـود شهاب کبیر !
چنین صغیر و کبیری است درجهان نایاب
صغیر دارد وزنی فزون ز صـد کیلو !
کبیر را تـو ز میزان آن نمای حساب !

# تحصیل نام !

دیدم چو انجوی را درحال لب جویدن !
گفتم که زندگی را برخود حرام کردی
از ریش و پشم زائـد سودی تـرا نباشد
زیرا دراین تجارت سودای خام کردی!
بس ریش ولب جویدی رخسار توشده زرد
بس خود خوری نمودی خودرا تمام کردی!
تیز و جونـده بـاشد انیاب طعمه یـابت
کز راه حلق و دندان تحصیل نام کردی!!

مناظره ای
با
فرخ خراسانی

# با ما نباشد

لطفی اندر بزم ما بی حضرت صهبا نباشد
ذوق مستی کی دهد جام ار در آن صهبا نباشد
بس دریغ است آنکه با نزدیکی جان و تن ما
یار ما در مشهد ما باشد و با ما نباشد!
دم غنیمت دان بیا یا رخصتی فرما که آیم
ای بسا فرخ که هست امروز تا فردا نباشد

## جواب من

گفت فرخ آنکه چون او شاعری دانا نباشد
حیف باشد آنکه بزمی باشد و صهبا نباشد
شاکرم من لطف استاد سخن را لیک گویم
جامتان لبریز بادا جای ما آنجا نباشد!
نی خطا گفتم که من مشتاق بزم شاعرانم
خاصه بزمی کاندران نامحرمان را جا نباشد
محفل شعر و ادب باشد نه بازار تجارت
حرفی از دشواری و کمیابی کالا نباشد
از سیاست بر کنار و غافل از وضع زمانه
صحبت از خان و امیر و حضرت والا نباشد!
غیبت غایت نباشد لذت اشخاص حاضر
ذم آن آقا دلیل مدح این آقا نباشد
قلبها با یکدگر صاف و زبانها شرح دلها
زیر چشمی هریکی را باد کرایما نباشد!
جز حدیث عشق و شعر نغز و اوصاف طبیعت
یا بجز موسیقی و می صحبتی اصلا نباشد
**آنکه ار صهبا ز بزم دوستان گردید غایب**
**هیچ شاعر درجهان غافل تر از صهبا نباشد**

این نامهٔ منظوم را آقای محمد علی منصف که نسبت بمن سمت استادی و سروری دارند از لندن برای من فرستاده‌اند .

# دو نامه

صهبا ز فراق و هجر یاران — هستم بخدا همیشه نالان
دردا که بپارک های لندن — واین مرکز اصل خوبرویان
صهبا نبود که همچو شمشاد — گردد بمیانشان خرامان
با شعر کند دل همه نرم — بوسد لب لعلشان فراوان
افسوس که طبع من شده خشك — اینجا که بود همیشه باران

مرغ دل من ز باغ این شهر
پرواز کند بسوی جانان

# پاسخ من

منصفا ، ایکه همچو جان منی — نه همین جان من ، جهان منی
با چنان خوی نرم وطینت پاك — مهر رخشان آسمان منی
پدر غمگسار من باشی — سرور خوب و مهربان منی
هستی الحق نمونهٔ انصاف — یار دلسوز نکته دان منی
حال هم در دیار مهرویان — نکته پرداز از زبان منی
باری ای یار امتحان داده — گرنه در فکر امتحان منی !
لطف خود را بمن نما تکمیل — که خود آگاه از نهان منی
دانی افسرده حال و تنهایم — چون که واقف ز داستان منی

گلرخی هم حوالهٔ من کن
بی نیازم ز باغ لندن کن

# باباشمل

السلام ای حضرت بـابـا شمل ای کلامت بهتر از شهد وعسل
نیست کس در نکته سنجی تالیت عـاشقم بر نکته های عـالیت
باظرافت چون قلم گیری بدست میشوم ازلطف مضمون تومست
خاطرت مستغرق افکار خوش چنته‌ات دائم پراز گفتارخوش
از قیـود زنـدگانی رسته‌ای نیستی شاعر ولـی وارسته ای
چون‌توئی‌مفتون لطف‌وسادگی بر گزیـدی شیوهٔ آزادگی
بازچندی‌شد که‌خامش گشته‌ای آن‌شنیدستم که ناخوش گشته‌ای
گوئیا یك‌شب جوانی کرده‌ای! بیش از حد کامرانی کرده‌ای !
درطپش شد قلب از جولان تـو کلیه خارج گشت از فرمان تـو
معده طغیان کرد وسرپردردشد چون کبدنجورشدرخ زردشد
غم مخور باباکه حالت به شود جان تـو شاد و تنت فربه شود
بـاز گردد شور و شوق سابقت گلرخان گردند ازنو عاشقت !
راستی ای حضرت بـابـای ما پیر نیکو خصلت دانـای مـا
خودمهندس بودی وپرطمطراق درمیان نـامداران فرد و طاق
سالها تحصیل کردی در فرنگ درس‌خوان‌بودی‌وباهوش‌وزرنگ
تـا نوشتی نـامهٔ بابـا شمل پر ز شعر وشوخی و پند ومثل
جمله گفتنداین‌سرپرشور کیست این سیاست پیشهٔ مغرور کیست
شهر تهرانی نمودت انتخـاب کشوری میبرد ازکلکت حساب

لیك از آن کار بگرفتی کنار	شغل دولت را نمودی اختیار!
آنقدر درکار خود بودی دلیر	تا شدی در مدتی کوته وزیر
ای عجب با خدمت بسیار تو	و آنهمه نظم و نسق درکار تو
باز بینم ترك دولت کرده‌ای	یا بقولی رفع زحمت کرده‌ای !
تیغ باشی لیك هستی در غلاف	پهلوانی لیك خارج ازمصاف!
بی صدا در گوشه‌ای بنشسته‌ای	هم زبان و هم قلم بشکسته‌ای !
گروزارت کردت ازهرکارسیر	کاش از اول نمیگشتی وزیر
حال هم ای جان بابا دیر نیست	زانکه بابا آنقدر هم پیر نیست
ده تکانی بر خود ای عالیجناب	چند از هر کارداری اجتناب
از کمر ناگه قلمدان را بکش	خامهٔ بدتر زپیکان‌را بکش
کن بپا از سر بساط پیش را	باز کن دکان نوش ونیش را
بزم یاران ادب را شمع باش	باز هم رونق فزای جمع باش
تیز فرما خامهٔ باباشمل	زنده گردان نامهٔ باباشمل
پیروی کن شیوهٔ آزاد خویش	گام نه در راه استعداد خویش

**تا که گردد ملك دلها مال تو**
**«شیخ سرنا» هم بوددنبال‌تو**[1]

# جواب بابا شمل

حضرت صهبا دگر ازما گذشت	وقت‌آن شیرین زبانیها گذشت
شوخ طبعی‌برجوانان‌لازم است	از جناب«شیخ»واز«بابا» گذشت

---

(۱) «شیخ سرنا» نام مستعارمن درنامه هفتگی باباشمل بود .

بانو «رزی ملک» در روزنامه بامشاد
کتاب قلمرو سعدی را انتقاد کرده و
نوشته‌های دشتی را بی‌نمک خوانده بود !

# بی نمک نیست

« رزی جان » انتقـاد از کار دشتی          سزاوار تـو ای زیبا ملك نیست ؟
گرفتی بر کتابش نکته ای چند          که اندر خاطر من یك بیك نیست
بگفتی کرده کوچك نـام سعدی          کـه همشأن مقام او فلك نیست
بسـی آورده شعـر شاعران را          که این خوبست و آن دیگر بدك نیست
سخن‌ها گفته از موزیك و از رقص          ولی تشخیص او سنگ محك نیست
اسیر ذوق و احساسات خویش است          که با احساس مردم مشترك نیست
نگفتی لیـك ای دلـدار زیبـا          که در حسن کلامش هیچ شك نیست
چنین ایـراد هـا بر کلك دشتی          ز سوی لاله رخساری کلك نیست ؟
ز نثر گـرم او تنقیـد کـردن          بجان «حاج حسین آقا» خنك نیست ؟
که گر اخلاق دشتی تند و تیز است          دگر آثـار دشتی بی نمك نیست

## فتنه

آن « نویسندهٔ مجهول » آخـر          پـرده از روی سخن بـالا کـرد
فتنه انگـیز کتـابی بنـوشت          فتنه هـا بر سر آن بر پـا کرد
بود چون رند و نظربـاز و ظریف          خویشرا در دل خوبان جا کرد
گشت واقف چو بر اسرار بتـان          بی تأمل همـه را رسـوا کـرد !
نامه هـای همه شان را لـو داد          ماجرای شب عشق افشـا کـرد
الغـرض کارشنـاس زن و عشـق          عاقبت مشت زنـان را وا کـرد !

# آسمان و ریسمان

شنیدم آشنائی قصه پرداز
نموده بهر ما افسانه‌ای ساز

که صهبا شاعر شیرین سخن نیست
ندارد ذوق و اصلا اهل فن نیست!

عبث خوانند شوخ و بذله گویش
که خالی باشد از صهبا سبویش!

ز من با شوخ چشمی یاد کرده
بشعر نغز من ایراد کرده

برادر، گفته هایت را شنیدم
به کنه درد دلهایت رسیدم

تو میخواهی نویسی چند و چونی
ز حرف مفت پر سازی ستونی

ببافی آسمان و ریسمانی
بسازی از کلامی داستانی

ترا از شاعری سر رشته‌ای نیست
بجز طبع زکین آغشته‌ای نیست

گرفتی یك غلط بر چاپخانه
نمودی بی جهت آنرا بهانه

که من ایراد بر صهبا گرفتم
بشعرش صد غلط یکجا گرفتم!

ترا گر ذوق شعر و شاعری بود
سخنهایت نه اینسان سرسری بود

بسی پیش از تو من مشهور بودم
بطبع آتشین مغرور بودم

ز شعرم شاعران تعریف کردند
باستادی مرا توصیف کردند

که جولانگاه من بابا شمل بود
کلام من بشیرینی مثل بود

تو گر عالی شماری ور که پستم
همه دانند شوخ و چیره دستم

برو جانا بفکر کار خود باش
پی بهبودی بازار خود باش

مرا بیمی ز برق عینکت نیست
وزان گفتار طوطی مسلکت نیست

**نمیدانی که صهبا کهنه کار است**
**حریف صد چو تو چابك سوار است**

بمناسبت ایجاد کارخانهٔ قند در بیرجند
تقدیم به امیر حسین خزیمه علم

# قند

شنیدم که در خطهٔ بیرجند — کنون جانشین «قروت»[1] است قند
نماندست از تلخ کامی اثر — که کام از شکر جمله شیرین کنند
از این پیش در حوزهٔ قاینات — که خود از قناعت بود سر بلند
بجز زعفران چیز دیگر نبود — که زرداست چون چهرهٔ دردمند
ز بیکاری و فقر و بیچارگی — بسی خلق بودند زار و نژند
کنون شد بنا، کارگاهی عظیم — که برحال مردم بود سودمند
رسیدند خلقی به کار و به نان — برد بهره زان تاجر و مستمند
کشد زارع ازذوق، فریاد شوق — زند مالك از سرخوشی نوشخند
زانصاف بایست گفت این سخن — بدین سرزمین خدمتی کرده اند
بگفتم بگوش خزیمه علم — تو ئی چون نماینده بیرجند
پس از عرض تبریك این کار نیك — زمن بشنو این شوخی دلپسند

**چغندرخور اندر اکنون چاره چیست؟**
**که بنشسته برجای «پختوك»[2] قند**

۱ ـ کشك سیاه قاینی
۲ ـ چغندر خشك مخصوص قاینات

بخاندان محترم اسدی بیرجندی

# یادگار

تا بخراسان کسی سفر ننماید
بر همه کوی و گذر گذر ننماید

درحرم قدس آستانه نبوسد
خاك درش سرمهٔ بصر ننماید

تا گذرش برمریضخانه نیفتد
جان و تن آسوده از خطر ننماید

تا زدم کوه سنگی آب ننوشد
ژرف باستخر آن نظر ننماید

تا که بمیدان ارك پا نگذارد
یا بفریمان شبی سحر ننماید

قدر نداند مساعی اسدی را
باور از او خدمت اینقدر ننماید

**شاد روانش که بهر خدمت مردم**
**هیچکسی بیش از این هنر ننماید**

بدوست دانشمندم دکتر خطیبی
(مدیر عامل شیر خورشید سرخ ایران)

# پرستار

تو ای دختر مه جبین دلارا — که پاکیزه روئی و پاکیزه خوئی
بود سادگی زینت جسم و جانت — که فارغ ز اندیشهٔ رنگ و بوئی

✡

دلت هست چون جلوه گاه محبت — لبت نیز دائم پر از خنده باشد
شکر خند جان بخشت ای مهر تابان — فروغی ز امید آینده باشد

✡

بدان قلب پر مهر و روح لطیفت — بخود زندگی را چه دشوار کردی
که در اوج زیبائی و تندرستی — همه عمر خود وقف بیمار کردی

✡

«پرستار» دادند نام نکویت — که الحق پرستار افتادگانی
طبیب دل مردم دردمندی — انیس بلا دیدهٔ ناتوانی

✡

لباس تو باشد لباس فرشته — نگاهت نوازشگر و آسمانی
دمد در تن خسته ام جان دیگر — چو آئی ببالینم از مهربانی

✻

شود کام تلخم ز لطف تو شیرین — کند حال زارم جمال تو نیکو
غذا از کف تو غذای بهشتی — دوا باشد از دست تو نوشدارو

✻

زمانی که چشمم بروی تو افتد　　همه‌درد ورنجم فراموش گردد
وگر آتش تب تنم را بسوزد　　بلطف نگاه تو خاموش گردد

*

تو ای نازنین دختر ماه طلعت　　که ازمریم پاك داری نشانه
پرستار پر مهرمن گر تو باشی　　کجا دل کنم من ز بیمارخانه

*

توای آیت رحمت وسر فرازی　　من‌ازدامنت دست‌هر گز نگیرم
اگر تندرستی شود حاصل من　　وگر در میان دو دستت بمیرم

*

توئی مظهر پاکی و غمگساری　　که در زندگانی فداکار باشی

**ازاین افتخاری فزونترچه خواهی**
**که غمخوارخلق و « پرستار » باشی**

# مرگ پدرزن

ورزی نازنین شنیدستم — که ترا آخرین پدر زن مرد
قلبت از مرگ آن پدر زن خوب — دیگر این باره راستی افسرد!
گرچه آن یار داغدار عزیز — بس پدر زن بخاک تیره سپرد
که تواند که باتو دامادی؟ — جان شیرین بدر ز مهلکه برد

**این خبررا شنید رندی و گفت**
**باز ورزی سر پدر زن خورد!**

## جواب ورزی

آن شنیدم بطعنه صهبا گفت — باز ورزی سر پدر زن خورد
گرچه ایدوست بی‌جهت زده‌ای — افترائی که خاطرم آزرد
گرمرا این هنر بود همه عمر — رشک دامادی تو خواهم برد!

## شوخی در فرودگاه

ورزی آن رند شاعر درویش — از سفر بازگشت با تشویش
در اروپا اگر نخواهندش — «مال بد بیخ ریش صاحب خویش»

## جواب

یار دیرین نازنین صهبا — نیک‌دانی که‌من‌چوخویش توام
هرچه ازخود مرا تو دفع کنی — بازهم بسته من بریش توام!

بدوست عزیز وشاعر مشهور
دکتر ناظرزاده کرمانی

# برزم شاعرانه

شبی مهمان «ناظرزاده» بـودیم — به بـزم شاعـری آزاده بودیم
رفیقان اهل وصاحبخانه باذوق — برای هر خوشی آماده بودیـم
مهـیا جـمله اسباب تـنعـم — بقول دوستان «افـتاده» بـودیم
ولی‌از «می» نبود اصلا نشانی ! — اگرچه طاقت‌از کف‌داده بودیم
کبابش بی‌شراب وجام خالی ! — شبی‌درعمر صاف وساده بودیـم
به «صهبا» جام صهبائی ندادند — تو گوئی آیت الله زاده بـودیم

**شگفت آمد مرا از کار شاعر**
**که‌در بزم‌ می‌ چنین، بی‌باده بودیم!!**

## پاسخ دکتر ناظرزاده

نه درمیخانه پـا بنهاده بودی ! — که خود مهمان‌ناظرزاده‌بودی
مگر شیطان ترا، شدرهزن دل — که درمسجد بفکر باده بودی !
«امیرالحاج» آنجابا «همائی» — تو بهر«شرب‌خمر»آماده بودی!
اگرمیبردی‌آن‌شب‌نام «می»را — خجالت‌ها به‌مخلص داده بودی

**جوابت را بیك مصرع توان گفت**
**برو صهباکه خیلی ساده بودی !!**

بدوست عزیز گرانمایه‌ام
مهندس ناصر گلسرخی

# درخت گردو

بزیر یکی شاخ گـردو نشستم — که از سایه‌اش راحتی یافت جانم
درختی چنین سبز وشاداب وخرّم — که‌هم سایه‌هم میوه دارد ندانم



کنار یکی چشمهٔ صاف وروشن — بمن گشته آنشاخه‌هاسایه گستر
بیاسوده خاطر ز آسیب گرمـا — نگهـدار من آن درخت تناور



درخت کهن داشت فـرّ جوانی — که برمیوهٔ خویش نازش نمودی
نترسیدی ازبادوطوفان وباران — که باسختی‌ورنج سازش نمودی



بدو گفتم ای پرثمر شاخ زیبا — دراعماق‌ژرف زمین ریشه‌داری
چودانی‌وجودت‌مفیدست ولازم — نه ازارّه ترس‌ونه ازتیشه داری



تورا اعتماد است بر پیکر خود — که برپای خود سالها استواری
نباشی‌ز گردون گردان‌هراسان — چه‌غم گرخزان آیدو گربهاری



توای‌شاخ سرسبزوشاداب گردو — مقامی‌عزیز و گرانمایــه داری
تو باسرو و شمشاد داری تفاوت — که‌هم‌میوه‌داری‌وهم‌سایه داری

بمناسبت شوخی مشهوری که احمد نامدار
باهژیر کرده بود ساخته شده است

# آسیاب به نوبت است

«نامدار» این سخن بگوش هژیر
گفت کز تو دلم بسی تنگ است

نخوت تو ز حد فزون گردید
که ترا با همه سر جنگ است

صدر اعظم شدی ولی غافل
که فلك را هزار نیرنگ است

بود پیش از تو (کر) نخست وزیر
حال دور تو (کور) دو رنگ است

**بخت با عاجزان بود گر یار**
**بعد از این نوبت من لنگ است!**

وقتی که دوست عزیز لایقم شجاع ملایری
رئیس شرکت واحد شد بطور مطایبه ساختم

# سوار کار شجاع

ای حضرت «شجاع» که تا دیده‌ام ترا
شیرین زبان وشوخ و فریبنده بوده‌ای

وقتی که بوده است رل کار دست تو
در کار خویش محکم و یك دنده بوده‌ای

اما ترا ز کار قلم حاصلی نبود
با آنکه سالها است نویسنده بوده‌ای

گر در گذشته کار بکامت نبوده است
دلخوش بکامرانی آینده بوده‌ای

اکنون سوار کار شدی گرچه پیش از این
محروم تر ز بندهٔ شرمنده بوده‌ای!

**رانی اگر بشرکت واحد خر مراد**
**تصدیق میدهیم که راننده بوده‌ای!**

## پل گناه

یك گناه توام بگردن شد　　نقل رندان کوی و برزن شد
دیگرم طاقت تحمل نیست　　گردن است این عزیز من پل نیست!

## اعتراف زن

الحق که دلپذیر بود اعتراف زن
از صبح آشنائی و شام زفاف زن
جنس لطیف مظهر ناز است و ادعا
زیرا بکبر و ناز بریدند ناف زن
کرده زنی شهامت و یکسو فکنده است
سرپوش را ز خاطر اندیشه باف زن
شوخی نموده خوب و بد خویش اعتراف
اسرار خود نموده عیان بر خلاف زن
زن را چنانکه هست مجسم نموده است
بی اعتنا بقصهٔ لاف و گزاف زن
اسرار عشق و میل و هوس کرده آشکار
وانکه دلیل جاذبهٔ و انعطاف زن
بی پرده گفته است که در زیر پرده چیست
با مرد بلهوس سبب اختلاف زن

**تاثیر عشق درکف رعنا غزال ماست**
**شیرژیان شکست‌خورد درمصاف زن**

# جام صفا

«نواب صفا» خوش غزلی ساخته‌ای
الحق غـزل بی بدلـی ساخته‌ای
جانانه زشعر من نمـودی تعریف
با تلخی مضمون عسلی ساخته‌ای !
مشـاطهٔ قابلی توای یـار عـزیز
کاین خرمن زلف از کچلی ساخته‌ای!

**دنیای هنـر بکام بادت همه عمر**
**صهبای صفا بجام بادت همه عمر**

به مدیر فاضل روزنامه آفتاب شرق که نسبت
بمن اظهار عنایت فراوان کرده بود

## پیام

به «آموزگار» این سخن را که گوید
که مرهـون آن یـار صاحبدلم مـن
ندانم که چـونی تواندر خـراسان
کـه اینجا گـرفتار صد مشکلم من
توگـر غـرق دریـای بیم و امیدی
گمانت مبادا کـه بـر ساحلـم من
زمن یـاد کـردی تو در نامهٔ خـود
نپنداری از لـطف تـو غـافـلم من
فـزونتر ز انـدازه شعـرم ستودی
اگـر قـابلم ور کـه نـا قـابلم من
نه تنها ز لطف تو شرمنده بـاشم
که ممنون «فرزینم» و «فـاضلم» من

**ندارم به‌مهر توجز این جوابی**
**که ناید بجز گرمی از آفتابی**

مجله‌ای نوشته بود که معلم عاشق پیشه‌ای بشاگرد
زیبای خود درس عاشقی میداده است !

# آموزگار عشق

دیدی که آن غزال شد آخر شکار عشق
آنهم شکار پنجهٔ آموزگار عشق
آری معلمی دلی از دختری ربود
بهتر ز طفل مدرسه نبود شکار عشق
گفتا حساب و هندسه ناید ترا بکار
آن به که رو نهیم بخلوت بکار عشق!
از غنچهٔ شکفته او بوسه‌ها ربود
چون دید تازه دخترکی در بهار عشق
درحال شور و شوق از او عکسها گرفت
تا عکس را کند سند افتخار عشق!
وانگه ز روی مدرك و اسناد معتبر
باخوشدلی ادامه دهد روزگار عشق
شرمی ز روی همسر و اطفال خود نکرد
با دختری چو دختر خود زد قمار عشق!

**آنجا که هست مرکز تعلیم دختران**
**دارد از او معلم او انتظار عشق !**

برای دوست پرشور باذوقم
سرتیپ احمد بهارمست نوشتم

# بهار مستی

هنگام بهار، عیش و مستی کردیم — بر ساغر می دراز دستی کردیم
چون فصل بهار فصل مستی باشد — ما نیز شبی بهار مستی کردیم !

## وکالت خزانه‌دار

چو «یوسفی» بوکالت رسید وداد از دست
ز روی میل و رضا منصب اداری را
بگفتمش که وکیلان خزانه را جویند
ولی تو میطلبی شغل افتخاری را !
بجز تو کس نشنیدم که کرد ازسرشوق
رها ، بعشق وکالت خزانه داری را

هوشنگ مستوفی درگفتار های رادیوئی،
خودرا همیشه «نازك بین» میخواند

## نازك بین

گفت با «هوشنگ مستوفی» یکی — ازچه‌رو نام تو «نازك بین» بود !
هر کلفتی پیش چشمت نازك است ! — همّت تو در خور تحسین بود
لیك چون هرچیز رابینی توخرد — کی بکامت زندگی شیرین بود
مدعی را داد مستوفی جواب — من چه سازم دید چشمم این بود

**ذره‌بینی برد پیش چشم و گفت**
**بعد از این‌هر نازکی بینم کلفت!**

بدوست عزیز فاضلم دکتر مجتهد زاده

# مهتاب کوه سنگی

شب گر شوی به مهتاب مهمان کوه سنگی (۱)
جان را نمائی از شوق، قربان کوه سنگی (۲)
آندم که ماه تابد بر محفل عزیزان
یکسر بوجد آیند یاران کوه سنگی
گر همدمی نداری، گر محرمی نداری
آن به که سر نهی بر دامان کوه سنگی
آید زشور و مستی از هر سری صدائی
کز عشق استوار است بنیان کوه سنگی
دل غرق عشق سازد استخر جانفزایش
میعاد عاشقان است میدان کوه سنگی

**صهبا مباش دلگیر از پستی زمانه**
**می نوش تا بلند است ایوان کوه سنگی**

---

۱ ـ منظور کوهسنگی معروف مشهد میباشد

۲ ـ برای این شعر آهنگی نیز دردستگاه سه گاه ساخته شده است

ارنست همینگوی نویسنده معروف
«وداع با اسلحه» با زندگی وداع نمود

# زنگها برای که بصدا درمیآید

زنگها از برای خاطر کیست　　که دگر باره در صدا آید ؟
این چنین نغمهٔ ملال انگیز　　از ره دور از کجا آید ؟

* * *

بودمردی بزرگ وحادثه‌جوی　　که نویسنده‌ای توانا بود
درسخن سنجی وجهان گردی　　شهره اندر تمام دنیا بود

* * *

رغبتی داشت بر کتاب و شکار　　پیر بود و سر جوانی داشت
همچنان پهلوان قصه خویش　　خصلت و خوی قهرمانی داشت

* * *

وطن اوست گر که امریکا　　وطن ثانیش جهان باشد
ز آنکه آثار برگزیدهٔ او　　تا جهان هست جاودان باشد

* * *

«پیرو دریای» او بجا ماند　　تا که در دهر پیرو دریا هست
«زنگهایش کی از صدا افتد»؟　　تا که ناقوس در کلیسا هست

* * *

گر نوشت او «وداع اسلحه» را　　الحق آن قصه شاهکاری بود
لیك دست ازسلاح خودنکشید　　که زجان عاشق شکاری بود

* * *

آخر آن همنشین آتش خوی　　که بدو بود سال ها همراه
تا که اورا ز خویش غافل دید　　داد بر باد عمر او ناگاه

* * *

حیف کان مرد نامدار بزرگ　　رفت و با زندگی وداع نمود
پیر روشن دل زمانه ما　　راه دریای نیستی پیمود

* * *

یاد او کی رود ز خاطره ها　　که نویسندهٔ دلیری بود
کشتهٔ همنشین بد گردید　　او که انسان بی نظیری بود

# سیاه‌چشم

ای آنکه به از فرشته روئی داری
چشم سیه و خرمن موئی داری
با خندهٔ جان بخش دل ما بنواز
چون روی خوش و خلق نکوئی داری

## نور ماه

بر آسمان قلبم تابید نور ماهی
سلطان عشق دردل افراشت بارگاهی
آه شبانه آخر تأثیر بخش گردید
زنگ غم از دلم شست محبوب دادخواهی

بدوست عزیز و نویسنده توانا عباس فروتن

## منبع الهام

گلعذاری فتنهٔ ایـام میخواهد دلم
عالمی فارغ ز ننگ و نام میخواهد دلم
مردم آزاده را باشد گریز از بند و قید
من ز آزادی گریزم دام میخواهد دلم!

**آتشین روئی که برجانم زند آتش کجا است**
**شاعرم من ، منبع الهام میخواهد دلم !**

## گریز پای

ای دوست که دل ز طعنه هـای تو شکست
پیمـانـهٔ صبـرم از جفـای تـو شکست
چـون خـواسته‌ای ز دست مـا بـگـریزی
زانـروی شنیده‌ام که پای تو شکست

برای دوست عزیز و طبیب حاذق دکتر محمدحسین اعتمادی که بوکالت مجلس رسید ساخته شد

## وکالت طبیب

گشت آخر، اعتمادی هم وکیل — جـای در کاخ بهارستان نمـود
وارد گود سیاست شد طبیب! — باید الحق عقل او درمان نمود
تهنیت گویم بدو یـا تسلیت — زانکه استعدادخود پنهان نمود
بعد از این او را مصونیت بود — گر که صد بیمار را بیجان نمود

**آنکه مردم راست بر او اعتقاد**
**از چه برکرسی نماید اعتماد؟**

## بیمار دل

ای مـایـهٔ امید کـه بیمـار و خستهای
در را بـروی خـویش ز هرسوی بستهای
گـویند ابتـلای تـو بیماری دل است
شاید از آن بـود که دل ما شکستهای!

بسرباز دلیرورشیدایران

# افتخار

حیف از آن مرد که آسوده به بستر میرد
مـرد باید کـه چو مـردان دلاور میرد
مرگ با فرّ و شرف زندگی جـاویدست
وانکـه باننگ زیـد مبرد و از سر میرد
افتخاری بجهان برتر از این نیست که مرد
در دفـاع وطـن از خصم ستمگـر میرد
نام سرباز هرآن‌مرد که برخویش گذاشت
بهتر آنست کـه در گوشهٔ سنگـر میرد
آخر کار همه مـرگ بود بی کـم وکاست
بس چرا مرد دگر عاجـز ومضطر میرد ؟
در ره مـادر میهن سرو جـان بایـد داد
فخر فـرزند که انـدر ره مـادر میرد
کی از او روح پدر راضی و خشنود شود ؟
آن بـرادر کـه نه در راه بـرادر میرد
سر فراز است اگر پـرچم ایـران بجهان
چه غـم ار پیر و جـوانش به بـرابر میرد

**آفرین بادبسربازفداکار دلیر**
**که‌براه‌شه‌وآسایش کشورمیرد**

# آخرین منزل

چند روزی که بکام دل ما دنیا بود
صرف اندیشهٔ دیروز و غم فردا بود
درجهان نوبت‌ما گربدو گرخوب گذشت
چه تفاوت کند ار زشت واگر زیبا بود
همه جا رفتم و اطراف جهان گردیدم
عاقبت منزل آسایش ما اینجا بود
دوستان یاد کنندم که بدوران حیات
شاعری‌شوخ وسخن پرور وبزم‌آرا بود
در دل خاك سیه مردهٔ من زنده شود
گوید ار سیمتنی حیف که او تنها بود

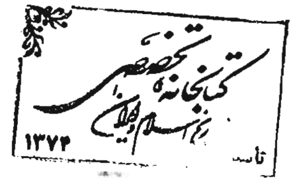
**« یاد باد آنکه درآن بزمگه ذوق وادب**
**آنکه اوخندهٔ مستانه زدی « صهبا » بود**

این قصیده بیاد روزگاری‌که در مدارس شوکتیه علم در بیرجند بتحصیل اشتغال داشته‌ام سروده شده‌است.

# بیرجند

از من درود باد بدان شهر دلپسند
وان مردمان ساده دل پاك ارجمند
آن مرز باستانی و آن خاك دلگشای
آیینهٔ جوانی من شهر بیرجند
دارم از آن دیار بسی خاطرات خوش
لذّت فزا چو باده و تلخی زدا چو قند
زان کوچه‌های سنگی ناصاف مارپیچ
چون پیچ وتاب عمر گهی پست و گه بلند
آن «رودخشك» و «درّه شیخان» وهمزای
وان «قلعهٔ» خرابه تر از جان دردمند
آن صحن با شکوه «دبستان شوکتی»
کز گردش زمانه مبادا بران گزند
دانا معلمان سخن سنج هوشیار
بر لب مدامشان ز ره لطف نوشخند
آن باغهای پر گل شب بوی و اطلسی
وان لاله های سرختر از لالهٔ هلند

عنّاب آن بسرخی رخسار باده نوش
انگور آن لطیف تر از لعل دلپسند
از بند رنج و غم برهاند ترا خدای
روزی اگر گذار تو افتد بسوی « بند »
قاین که سر زمین قروت و قناعت است
و این کیمیا گرفته ز « پیر قدیم » پند
«سربیشه»و«درخش»و«تقاب»و«فنود»و«مود»
«نوزاد»و«نوفرست» و«خراشاد» و«چاه کند»
آن سرزمین عشرت وشادی فزای «خوسف»
آنجا که بنگ و باده ترا رایگان دهند
آن بانگ نای و نغمۀ رقص « رکاتیان »
وان طبل پرصدا که برآن ضربه ها زنند
آن کارگاه قالی و انبار زعفران
با این وجود مردم آن زار و مستمند
مرزی پراز برهنۀ خوشحال شکرگوی
بومی پر از گرسنۀ خندان سر بلند
لبها خموش و چشم پر از پرتو امید
دلها بسان آینه خالی ز مکر و فند
قومی صبور وقانع و آرام و حق شناس
در عین بی نیازی و تقوا نیازمند
برخاک پاک آن اگر افتد گذار گرگ
گیرد بچند سال ره و رسم گوسفند




با طینت ملایم و با چهر تابناک
لبریز مهر و فارغ از آزار و ریشخند

گاهی به نکته های «نزاری» سپرده دل
گاه از لطیفه های «صبوحی» گرفته پند

بادا سلام من بشما پاک گوهران
یارب مباد خاطر آرامتان نژند

بودید در زمان جوانی قرین من
بودم ز لطف و مهر شما شاد و بهره مند

همچون کبوتری که ز بامی پریده است
اما بود بخانهٔ مألوف پای بند

خواهم که بازسوی شما روی آورم
ای مردم عزیز ووفادار بیرجند